



قصه‌های کرونا - ۱

قصه‌های کرونا

زنده‌گی به سرعت حلزون

سهراب سروش



قصه‌های کرونا

• زنده‌گی به سرعت حلزون

• سهراب سروش

شب است، نیمه‌های یک شب تاریک و بهاری. بهار، بهار سال ۱۳۹۹ است. باد مطبوع بهاری در تاریکی شب بر فضای شهر غزنی جولان می‌دهد و پله نیمه‌باز کلکین اتاق کوچکی را در طبقه سوم یک ساختمان، واقع در محله شاه‌میر تکان می‌دهد. چند شبانه‌روز است که مردی به نام باشی حبیب خودش را در آن اتاق حبس کرده است. برای او روزها به گندی راه‌پیمایی سنگ‌پشتی پیر در سربالایی یک سنگ لاج درشت می‌گذرد و شب‌ها، شب‌های بی‌خوابی و بیداری است. باشی حبیب شب‌ها تا دیر وقت بیدار می‌ماند و به آوای پررمز و راز باد گوش می‌دهد. به نظرش می‌آید آوای بادهای امسال با هر سال دیگر فرق می‌کند. خوب که گوش می‌دهد، احساس می‌کند تمام صداهای شهر در هم تنیده و یکی شده‌اند. اما یک صدا فرق می‌کند؛ صدایی که از دور نزدیک می‌شود، نزدیک می‌شود و در تاریکی می‌آید پشت کلکین به جاسوسی می‌نشیند. چه کار باید بکند با این موجود دیوصفت اما نامرئی؛ کرونای لعنتی!

قصه‌هایی از بامیان، دایکندی، غزنی و لوگر



زنده‌گی به سرعت حلزون

قصه‌های کرونا-۱

زنده‌گی به سرعت حلزون

قصه‌هایی از بامیان، دایکندی، غزنی و لوگر

سهراب سروش



زنده گی به سرعت حلزون
قصه‌هایی از بامیان، دایکندی، غزنی و لوگر
سهراب سروش
ویراستار: محمد حسین محمدی
ناظر ادبی: کاوه جبران
تصویرگر: آرزو حسینی
گرافیسټ و صفحه آرا: حسین سینا
ناشر: مرکز معلومات افغانستان در دانشگاه کابل
مسؤل برنامه: کاظم حمیدی رسا
تیراژ: ۱۵۰۰
سلسله نشر: ۴۴۰
شابک: ۹۷۸-۹۹۳۶-۶۶۲-۱۲-۴
سال نشر: ۱۴۰۱

فهرست

- سخنی با خواننده ۷
- یک مرگ، دو تدفین و ده‌ها شایعه ۱۱
- حمله قلبی مادر و دفاع مسلحانه پسران ۲۷
- قصه مختار و عروسی کرونازده اش ۳۹
- بازگشت از کربلا در زمان کرونا ۵۳
- کرونا و ماجراهای مرد وسواسی ۶۹
- پدرم را خودم غسل دادم ۸۳
- سلسله و خودکشی نافرجامش ۹۵
- فرار از شهر به روستا از ترس کرونا ۱۰۵
- زنده‌گی به سرعت حلزون ۱۱۹
- جنازه‌یی که تبعید شد ۱۴۱
- استرس کرونایی ۱۵۳
- جهنمی چون کرونا در بهشتی چون بامیان ۱۶۵
- مادری و پرستاری ۱۷۵

سخنی با خواننده

برخی از رویدادهای انسانی صرفاً واقعه‌یی تاریخی نیستند که با ثبت آن بتوان کار تاریخ‌نگاری را انجام داد. این رویدادها درست خود مبداء تاریخ‌اند: نقطه‌ی عزیمت و عطف، برای روزگاری جدید. مسیر تاریخ را عوض می‌کنند و پس از آن، فهم نوع انسان از تاریخ کیفیت دیگری دارد. آفت جهان‌گیر کرونا نیز یکی از همین رویدادهاست. آفتی که فقط شیوع سرسام‌آور یک بیماری ساری نبود. فروپاشی یک شبه اقتصاد جهانی، رشد بی‌محابای بی‌کاری، به‌هم‌ریخته‌گی نظام‌های پزشکی دنیا و مهم‌تر از همه نشانگر درمانده‌گی انسان سده بیست و یکمی نیز بود. انسانی که از روی تخیل و بلندپروازی‌های جاه‌طلبانه این همه بردانش جهان پیرامونش مسلط شده بود، اما به همین ساده‌گی در برابر موجودی چندین میلیون مرتبه کوچک‌تر از خود سپر انداخت و ناتوان شد.

بنابراین، ظهور و شیوع ویروس کرونا تنها شیوع یک بیماری ساری و فراگیر نبود، مرحله‌ی جدیدی از تاریخ بشر بود که کار به حافظه‌سپاری و خاطره‌سازی آن نیز از عهده تاریخ و تاریخ‌نگاری به تنهایی بر نمی‌آمد. چه، تاریخ بر مبنای سنت روایت‌گری صرفاً راوی رویدادهای کلان است. به جزئیات و کیفیات ریزدقت و توجه نمی‌کند، ابعاد متنوع یک فاجعه اجتماعی را نمی‌کاود، بر زمینه خاص آن فاجعه تکیه نمی‌زند. این جا پای

ادبیات است که وارد گود می شود و ماهیت واقعه را با دقت بیشتری می بیند، کیفیات و جزئیات را توصیف می کند، با تخیل درمی آمیزدش و در نهایت آن را وارد خاطره جمعی بشر می سازد.

به همین دلیل، لازم به نظر می رسد تا فاجعه یی چون آفت عالم گیر کرونا فقط با تاریخ رسمی و غیررسمی مکتوب و ماندگار نگردد. ادبیات نیز می بایست سهم خود را در جاودانه کردن آن ادا کند. ادبیات می بایست کار بیشتری از تاریخ را انجام دهد تا امر ضبط و حک آن دوام و بقای بیشتری بیابد.

این جا بود که مرکز معلومات افغانستان (ACKU) به مثابه مرکزی فرهنگی که حفظ و بقای تجربه های بشری در عرصه های گوناگون را از وظایف اصلی خود می داند، پیشگام شد و سعی کرد تا مدیریت این کار بزرگ و حیاتی را به دست بگیرد.

کتاب حاضر نتیجه همین تلاش و هدف است. مجموعه یی از داستان های مجادله شهروندان افغانستان با ویروس کرونا؛ حکایات قهرمانی ها، رشادت ها، شکست ها و پیروزی های انسان های واقعی که برای زنده ماندن و بقا تلاش کرده اند. آن هم در کشوری که به نسبت بسیاری از کشورهای جهان از جهات بسیاری کمترین امکانات و توانایی را در این جنگ نابرابر داشته است.

توضیح مختصر از چه گونه گی نوشتن کتاب حاضر، این که در پایان موج نخست شیوع ویروس کرونا در کشور برنامه جمع آوری تجارب مجادله با آن از سوی مرکز معلومات افغانستان طراحی شد. قرار بر این که تجربه های بشری این مجادله از شش زون فرضی کشور گردآوری گردد. این شش زون شامل کابل، شمال، جنوب، شرق، غرب و مناطق مرکزی می شد. در نخست گزارشگران برنامه داده ها، اطلاعات و تجارب عینی را از طریق مصاحبه با افراد گردآوری کردند. سپس این داده ها پس از بررسی گروه ناظر به نویسندگان انتقال یافت. نویسندگان یک یا چند تجربه را به یک داستان کوتاه تبدیل کردند. بنابراین، داستان های این مجموعه به

صورت کل براساس واقعیت‌های عینی نوشته شده‌اند. رویدادها همه واقعی‌اند و نقش تخیل نویسنده در این داستان‌ها صرفاً در حد فضاسازی، صحنه‌بندی و تولید لحن بوده است.

در نوشتن داستان‌ها تا جای ممکن سعی شده که لحن و طعم خرده‌فرهنگ‌های بومی محلاتی که رویدادها در آن‌جا اتفاق افتاده حفظ گردد. این لحن شامل اسامی اشخاص، نام جاها، پوشاک، خوراک، گیاهان و... می‌شود که حفظ آن در سراسر داستان‌ها عمدی بوده است.

باید افزود که داستان‌ها از ابتدای کار به یکی از سه زبان فارسی، پشتو و اوزبیک از سوی نویسنده‌گان نوشته شده است. سپس داستان‌های هر یک از این زبان‌ها بار دیگر به دو زبان منتخب نیز ترجمه و آماده چاپ شده است. نتیجه کار اکنون در شش دفتر جداگانه و مستقل گردآمده‌اند که کتاب حاضر یکی از آن‌هاست.

یک مرگ، دو تدفین و ده‌ها شایعه

در بیست و پنجم ثور ۱۳۹۹ هجری آفتابی، برابر با بیست و یکمین روز رمضان سال ۱۴۴۱ هجری مهتابی، حاجی، مرد پنجاه و پنج ساله‌یی در محله «نوآباد» شهر غزنی از ناحیه گلو احساس خارش می‌کند. این خارش به سرفه‌هایی پیایی می‌انجامد و سرفه‌ها که با تبی خفیف همراه است، حاجی و خانواده‌اش را بسیار پریشان می‌کنند. این نگرانی و سراسیمه‌گی بیشتر از آن جهت است که در بین مردم خارش گلو، تب و سرفه به عنوان آشکارترین نشانه‌های ابتلا به ویروس کوید ۱۹ شناخته می‌شوند. بنابراین در بحبوحه نابه‌سامانی‌یی که آوازه کرونا در جهان و افغانستان به راه انداخته است، ضعیف‌ترین صدای عطسه و سرفه به منزله صدای پای مرگ، شوم و وحشت‌ناک است.

روزی که حاجی برای اولین بار سرفه می‌کند، درست یک ماه و بیست و پنج روز از وضع قرنطین سرتاسری در افغانستان گذشته است. شهر غزنی هم مثل دیگر شهرهای کشور نیمه تعطیل است. کار و کاسبی بی‌رونق است. تجمع در مسجدها و هر نوع تجمع دیگری ممنوع است. مکتب‌ها و دانشگاه‌ها تعطیل هستند. شهر خلوت است و کوچه‌ها خالی. مغازه‌ها و مسافرخانه‌ها بسته‌اند، اما دواخانه‌ها و شفاخانه‌ها بازند

و شلوغ‌تراز همیشه و پراز بیمار و مراجعه‌کننده‌های نسخه‌به‌دست. وضع به‌گونه‌یی است که کسی تا کار بسیار واجب‌ی نداشته باشد، از خانه‌اش خارج نمی‌شود. در تلویزیون‌ها، رادیوها، روزنامه‌ها، شبکه‌های مجازی، تلفون‌ها و بین مردم جز دربارهٔ کرونا حرف دیگری زده نمی‌شود. حرف و حدیث‌های کرونایی نیز حامل هیچ پیامی، غیر از ترس، نگرانی، پریشانی، آشفتگی و سراسیمه‌گی فردی و جمعی نیستند: همیشه دست‌های تان را با آب و صابون بشویید. ماسک و دست‌کش را از یاد نبرید. فاصلهٔ دو متری را با دیگران رعایت کنید. به جاهای بیرونی نروید. مرتب لیمو و ویتامین سی مصرف کنید. در صورت بروز تب، سرفه و گلودرد هرچه زودتر به شفاخانه مراجعه کنید و...

حاجی که تا پیش از آن هیچ بیماری خاصی نداشت و حتی از فشار خون، شکر و عوارض تنفسی و قلبی بی‌غم بود و همیشه احساس سلامتی می‌کرد و سر حال بود، کارش به شفاخانه می‌کشد. چون تب می‌کند و سرفه و گلودرد هم‌زمان به سراغش می‌آیند.

فردای آن روز، پسر حاجی او را به یک شفاخانهٔ خصوصی می‌برد و حاجی بستری می‌شود. اما پس از یک شبانه‌روز، حال حاجی بهبود چندانی نمی‌یابد. اگر چه وضعش چندان وخیم هم نمی‌شود و هنوز فقط گاهی تب می‌کند و گاه‌گاهی سرفه آزارش می‌دهد. داکتر با تأکید توصیه می‌کند که حاجی را باید هرچه عاجل‌تر به شفاخانه‌یی که دولت به بیماران کرونایی اختصاص داده، انتقال دهند تا آزمایش کرونا بدهد. چون غیر از آن مرکز، دیگر شفاخانه‌های شهر امکاناتی برای آزمایش کرونا ندارند. در آن مرکز نیز تجهیزات کافی موجود نیست و کارمندان فقط می‌توانند نمونهٔ خون بیماران مشکوک به کرونا را بگیرند و برای آزمایش به کابل بفرستند که این کار هم چند روز را در بر می‌گیرد.



وقتی حاجی را به شفاخانه مخصوص بیماران کرونایی انتقال می‌هند، نگرانی و پریشانی او و خانواده‌اش چند برابر می‌شود. برخورد داکتران شفاخانه طوری است که اگر کسی فقط یکی از نشانه‌های ابتلا به کرونا را بروز بدهد، فوری او را تجرید و بستری می‌کنند. حتی به خانواده‌اش نیز اجازه ملاقات نمی‌دهند. پس ارتباط حاجی نیز با بسته‌گانش قطع می‌شود. حاجی جزاز طریق تلفون نمی‌تواند با خانواده‌اش ارتباط بگیرد. ارتباط تلفونی نیز به صد جنجال و واسطه‌بازی برقرار می‌ماند. بسیاری از خانواده‌هایی که بیماران شان در آن مرکز بستری‌اند، اما اجازه ورود به مرکز را ندارند. آن‌ها با آن که شب و روز در اطراف شفاخانه پرسه می‌زنند، خبری از حال بیماران شان ندارند و اصلاً نمی‌دانند بیماران شان مرده‌اند یا زنده. به گفته حاجی کوه به کوه می‌رسد، آدم به آدم نمی‌رسد.

حاجی پنج شبانه‌روز در آن جا می‌خوابد. در این مدت برادر و پسرانش پیوسته به شفاخانه سر می‌زنند، ولی اجازه ورود نمی‌یابند. آن‌ها روزی یک مرتبه می‌روند و داروهای نسخه داکتران را از بیرون می‌خرند و به شفاخانه می‌برند و دوباره به خانه برمی‌گردند. حاجی اما پیوسته تلفنی خبر از بهبود حالش می‌دهد. آخرین باری که حاجی با خانواده‌اش حرف می‌زند، ده بجۀ شب بیست و هشتم رمضان است. به خانواده‌اش می‌گوید: «تبم قطع شده است. دیگر گلویم خارش نمی‌کند و سرفه‌هایم هم بند آمده‌اند. ولی نتیجه آزمایشم هنوز معلوم نیست. تا نتیجه از کابل می‌آید، همین جا هستم، بعد رخصت می‌شوم.»

در پایان با صدایی شفاف و بشاش به خانواده‌اش اطمینان می‌دهد که جای نگرانی نیست و خدا حافظی می‌کند. خانواده حاجی با آرامش تا هنگام سحری می‌خوابند. اما هنگام صرف سحری، زنگی از

شفاخانه دریافت می‌کنند که تکان دهنده است؛ حاجی به دلیل ابتلا به ویروس کرونا از دنیا رفته است.

انفجار ناگهانی گریه و ماتم ستون‌های خانهٔ پرجمعیت حاجی را به لرزه درمی‌آورد. غریو گریه و ماتم تا صبح ادامه می‌یابد. صبح، وقتی مردان خانواده برای تحویل گرفتن جنازهٔ حاجی به شفاخانهٔ مخصوص بیماران کرونا در قلعهٔ جوز غزنی می‌روند، مسؤولان شفاخانه، در کمال خون‌سردی، از تحویل دادن جنازهٔ حاجی به خانواده‌اش امتناع می‌کنند.

رسم براین است که جنازه اول به مسجد برده شود. در آن جا غسل داده شود، کفن شود و پس از ادای نماز جنازه به خانه‌اش برده شود تا اعضای خانواده برای آخرین بار چهره‌اش را ببینند و با او وداع کنند. اما این رسم کاملاً نادیده گرفته می‌شود.

دو کارمند ریاست صحت عامه که با لباس‌هایی یک‌پارچه سراپای‌شان را پوشانده‌اند، ماسک به پوزه‌های‌شان زده‌اند و عینک‌های بزرگی بر چشم دارند و غیرقابل شناسایی‌اند، جنازه را با آمبولانس به قبرستان نوآباد انتقال می‌دهند. بسته‌گان و شماری از دوستان حاجی، حیران و مبهوت، در قبرستان تجمع کرده‌اند. همه ماسک زده‌اند و دست‌کش پوشیده‌اند و به فاصلهٔ دو متر دور از هم ایستاده‌ند. حتی آن‌هایی هم که از یک خانه با هم خارج شده بودند، دورتر از هم می‌ایستند. با این حال کارمندان صحتی که از نظر تجمع‌کننده‌گان، مثل دو جلاذ معلوم می‌شوند، مانع هر نوع دخالتی در انجام مراسم تدفین می‌شوند. آن‌ها بار بار هشدار می‌دهند که در صورت کوچک‌ترین دخالت پای پولیس را به قبرستان خواهند کشید.

تشیع‌کننده‌گان از دور فقط تماشا می‌کنند که کارمندان صحتی

جنازه حاجی را از آمبولانس بیرون می‌آورند. جنازه را با لباس‌های تنش در یک خریطه فراشوتی «فریز» کرده‌اند و به همان حالت در قبری می‌گذارند که بسته‌گان حاجی حفر کرده‌اند. کارمندان صحنی قبر را که با خاک پرمی‌کنند، می‌روند. پس از آن همه با فاصله زیاد از هم، به امامت ملایی، رو به قبله می‌ایستند و نماز جنازه را به جا می‌آورند. تلقین جنازه نیز که مطابق شرع اسلامی باید پیش از گذاشتن سنگ لحد و پوشاندن قبر در گوش جنازه خوانده شود و با هر جمله، سر جنازه توسط یکی از نزدیکانش تکان داده شود، بعد از پوشاندن قبر و از فاصله دور ادا می‌شود. سپس همه قبرستان را ترک می‌کنند و قبر حاجی، مثل یک زخم، بر سینه قبرستان به جا می‌ماند.

خانواده حاجی وقتی وارد کوچه‌شان می‌شوند، کوچه چنان خلوت است که در افکش پشه‌یی هم پرنمی‌زند. اهالی کوچه از هراس روبه‌رو شدن با آن‌ها در خانه‌های‌شان پنهان شده‌اند. خانواده ماتم زده حاجی، بدون این که کسی از بیرون همراهی‌شان کرده باشد، به خانه می‌روند و مشغول عزاداری می‌شوند.

سه چهار روز می‌گذرد، ولی هیچ کس برای همدلی و تسلیت‌گویی زنگ دروازه خانه‌شان را به صدا در نمی‌آورد. کسانی تلفون می‌زنند و تلفونی تسلیت می‌گویند. بعد شایعه پشت شایعه از راه می‌رسد. شایعه اول این است که تمام اعضای خانواده حاجی به کرونا مبتلا شده‌اند. در خانه حاجی در مجموع بیست و سه نفر زنده‌گی می‌کنند. این افراد عبارتند از زن، فرزندان، عروسان و نواسه‌های حاجی، هم چنان برادر و زن و فرزندانش. بیشتر این افراد کودک هستند، اما سه نفر سالمند نیز در جمع‌شان هستند. ساکنان جوان خانه همه باسواد و تحصیل کرده هستند. ده، یازده نفر از اعضای خانواده تلفن دارند و باران زنگ در

تلفن‌ها می‌بارد. یکی می‌پرسد؛ راست است که زن حاجی هم از دنیا رفته است؟ دومی می‌گوید، الو! خدایا این کرونا چه مصیبتی بود! دیروز خود حاجی به رحمت حق رفت، امروز برادرش وفات کرده است. تسلیت ما را قبول کنید. سومی می‌گوید، شنیده‌ایم حال زن برادر حاجی وخیم است. امیدواریم دروغ باشد! چهارمی، پنجمی، ششمی و... اعضای خانواده هر قدر توضیح می‌دهند که ما هیچ یک مریض نشده‌ایم، جایی را نمی‌گیرد. در نهایت مجبور می‌شوند، تلفن‌های شان را خاموش کنند. خاموشی تلفن‌ها اما نمی‌تواند جلو شیوع شایعه‌ها را سد کند.

شایعه‌های عجیب و غریب آن قدر دهن به دهن و گوش به گوش می‌شوند که مرگ حاجی و سوگ‌واری بر آن تحت الشعاع قرار می‌گیرد و بزرگان خانه از سیل شایعه‌ها به ستوه می‌آیند. کودکان خانه نیز از فضای غم‌انگیز خانه که بر روان‌شان سنگینی می‌کند، دست به سر شده‌اند. کودکان برای فرار از آن فضای آندوه‌بار روزها به پشت بام خانه پناه می‌برند. آن‌ها پشت بام را ترپال فرش می‌کنند و در آفتاب به بازی می‌پردازند. روزهای بعد در کوچه، محله و شهر آوازه می‌شود که اعضای خانواده حاجی آن قدر ضعیف شده‌اند که نمی‌توانند سر یا ایستاده شوند و کودکان شان هر روز بر بام خانه، مثل ماهیانی که در خشکی افتاده باشند، رو به آفتاب پشت و پهلو می‌زنند و از درد به خود می‌پیچند و می‌تپند.

این شایعه‌ها در حالی دهان به دهان و گوش به گوش می‌چرخند و پنخ می‌شوند که هیچ کس از اعضای خانواده حاجی، حتی احساس بیماری هم نمی‌کند. آن‌ها هر صبح و شام سوار موترهای شان می‌شوند و بر سر قبر حاجی می‌روند. در آن جا شمع می‌افروزند و قرآن تلاوت

می‌کنند. گاهی اگر گوشی تلفن‌شان را روشن می‌کنند تا به کسی زنگ بزنند، باران زنگ‌ها پشت در پشت بر آن‌ها می‌بارد و آن‌ها حتی نمی‌توانند به کسی تلفن بزنند. یکی می‌گوید، همسایه‌های تان می‌گویند: امصبح برادر حاجی را به شفاخانه برده‌اید... دیگری با استناد به قول همسایه‌ها می‌پرسد، امشام به قبرستان جنازه انتقال داده‌اید؟

شایعه‌ها آن قدر داغ می‌شوند که بسیاری آن‌ها را حقیقت مسلم فرض می‌کنند؛ از جمله نانا و ملا امام مسجد نوآباد. در نوآباد رسم بر آن است که مردم در خانه خمیر می‌کنند و سپس خمیر را به داش (نانوایی) می‌برند تا هر نان را در بدل سه افغانی برای‌شان بپزند. هم چنان ملای مسجد هر شب را، به نوبت، در یک خانه به مهمانی سپری می‌کند. پس از مرگ حاجی نانوایی‌ها دیگر از پختن نان خانواده‌اش خودداری می‌کنند و ملا امام مسجد هم دیگر حتی مهمان خانه‌یی نمی‌شود که در کوچۀ حاجی قرار دارد. مردم بازمانده‌گان حاجی را مانند یک خانواده منفور از خود می‌رانند. گویی اعضای خانواده سوگوار حاجی حتی سزاوار همدلی هم نیستند و بلکه در محل بدنام شده‌اند.

تلخ‌ترین شایعه، از معامله جنازه حاجی در بدل سه صد هزار افغانی حکایت می‌کند. می‌گویند، دولت برای جذب کمک‌های جهانی به عمد تلاش می‌کند آمار مبتلایان و قربانیان کرونا را بالا ببرد. پس مبلغ سه صد هزار افغانی به خانه حاجی داده است تا حاجی را با اشیای داخل جیب‌هایش دفن کنند. می‌گویند پس از این معامله، خانواده حاجی هر شب او را به خواب می‌بینند که با فریاد می‌پرسد:

«چرا کفن من جیب دارد؟ این کفن نیست؟»

این یک کلاغ، در حالی چهل کلاغ می‌شود که حاجی یکی از سرمایه‌داران محل بود و خانواده و برادرانش نیز در رفاه به سر می‌برند و هیچ نوع مشکل اقتصادی بی ندارند.

در گرماگرم این شایعه‌ها، خانواده حاجی در پی دلایل مرگ حاجی هستند. برای آن‌ها بزرگ‌ترین سؤال بی‌جواب این است که از ساعت ده شب که حاجی از بهبودی حالش اطمینان داده بود، تا ساعت سه صبح چه اتفاقی افتاده است که موجب مرگش شده است؟ قصه‌های مختلفی درباره مرگ حاجی ساخته می‌شود. خانواده‌اش با پرس‌وجو درمی‌یابند که حاجی تا ساعت دوازده آن شب نیز حالش کاملاً خوب بوده است. اما نزدیکی‌های ساعت دوی صبح دچار اضطراب و نفس‌تنگی می‌شود و داکتران دستگاه آکسیجن را به او وصل می‌کنند. پس هراتفاقی که افتاده، زمانی افتاده است که ماسک آکسیجن به بینی و دهان حاجی وصل بوده است. آیا وضعیتش آن قدر وخیم شده بوده که دیگر تحمل نتوانسته یا بر اثر پمپ بیش از حد آکسیجن رگ‌هایش از هوا پر و سپس پاره شده‌اند؟ هیچ‌کس برای این سؤال پاسخ منطقی و قناعت‌بخشی ندارد. نه داکتران شفاخانه، نه پرستاران، نه نهادهای دولتی و نه شایعه‌های مردم. اما همه خانواده مرگ حاجی را به اندازه یک قتل غیر عمد مشکوک می‌دانند.

آن‌ها گمان می‌کنند به احتمال زیاد حاجی بر اثر بی‌توجهی و نابلدی داکتران و پرستاران اول خفه و بعد تلف شده است.

یک کارمند شفاخانه اختصاصی کرونا می‌گوید که در غزنی بسیاری از داکتران و پرستاران استفاده درست از دستگاه‌های آکسیجن را یاد نداشتند. دستگاه‌های کمکی تنفس سه نوع و از نظر فشار آکسیجن دهی به سه درجه تقسیم می‌شوند. یک؛ بیمار هم‌زمان از

دستگاه و نیز از طریق دهن از هوای خارج تنفس می‌کند. دوم؛ با کمک دستگاه و با فشار کم به مریض آکسیجن‌رسانی می‌شود و سوم، وقتی سیستم تنفسی بیمار کاملاً از کار می‌افتد، دیگر تنفس جز از طریق دستگاه، ممکن نیست. او می‌گوید که به دلیل نابلدی بسیاری از پرستاران و داکتران مرکز کرونا در غزنی و نیز به دلیل شلوغی و ازدحام بیش از حد در این مرکز، ممکن است اشتباه‌های جبران‌ناپذیری، مانند مرگ حاجی، رخ داده باشد. او می‌گوید؛ وقتی دستگاه آکسیجن را با فشار حداکثری پمپ می‌کند، مثل پمپی است که توپ را هوا می‌کند. اگر داکتر و پرستار موظف کارش را درست بلد نباشد، یا درست انجام ندهد، بیمار در موقعیت توپ قرار می‌گیرد که از یک طرف به دلیل بند بودن بینی و دهان صدایش را کسی نمی‌شنود و از طرف دیگر گرایش از هوا لبریز می‌شوند و... این‌ها دهان به دهان به گوش خانواده حاجی هم می‌رسد. اما کاری از دست شان بر نمی‌آید.

هفت روز پس از مرگ و تدفین حاجی، نتیجه آزمایش حاجی از کابل منفی می‌برآید. یعنی مرگ حاجی بر اثر بیماری کرونا نبوده است. نتیجه‌یی که احساس گناه خانواده‌اش را فزونی می‌بخشد. خانواده‌اش با دفتر آیت‌الله محقق کابلی، مرجع تقلید بسیاری از شیعیان افغانستان، تماس می‌گیرند و پس از شرح ماجرا خواهان هدایت می‌شوند. دفتر آیت‌الله به سه شرط نبش قبر و تدفین دوباره را جایز می‌داند؛ اول این که جسد از هم نپاشیده باشد. دوم، به میت توهین نشود و سوم صد درصد مطمئن شوند که مرگ میت بر اثر کرونا نبوده است.

خانواده حاجی، علاوه بر هدایت دفتر مرجع تقلید، برای نبش قبر، با داکتران طب عدلی کابل نیز مشورت می‌کنند و سرانجام در روز چهارم عید فطر، با آب و آتش و کفن و تابوت به قبرستان می‌روند و قبر حاجی

را باز می‌کنند. با آن که جنازه حاجی یک هفته زیر خاک بوده است، اما جنازه در کمال ناباوری کاملاً سالم است. دلیل این سالم ماندن را فراشوتی می‌دانند که جنازه حاجی را در برگرفته بوده است. این بار مناسک تدفین مویه‌مواجر می‌شود؛ جنازه غسل داده می‌شود و سپس کفن می‌شود و اعضای خانواده مطابق قاعده مرسوم، برای آخرین بار، صورت حاجی را می‌بینند و با او وداع می‌کنند. و بعد نماز جنازه و تلقین خوانده می‌شود و حاجی به خاک سپرده می‌شود.

پس از این مراسم و بعد از معلوم شدن نتیجه منفی آزمایش کرونای حاجی، شایعه‌ها کم‌رنگ‌تر می‌شوند، اما از بین نمی‌روند. یک روز نانوای محل ملا امام، رییس شورای انکشافی محل و چند ریش سفید و موی سفید را جمع می‌کند و می‌گوید:

«اگر شما می‌گویید، این خانه کرونا ندارد، من نان‌شان را می‌پزم؛ مگر نه نمی‌پزم.»

رای همه مثبت است و نانوا قبول می‌کند نان خانواده حاجی را بپزد. اما ملا امام دیگر چون گذشته مهمان خانه‌ها نمی‌شود. او به همه می‌گوید؛ به جای مهمانی هر شب، از هر خانه سه صد افغانی برایش جمع کنند تا او خود، هر شب خودش را مهمان کند و دیگر مزاحم اوقات شریف مردم نشود. مردم نیز قبول می‌کنند. و این، تنها رسمی است که در روزهای همه‌گیری ویروس کرونا در غزنی دست خوش دگرگونی می‌شود.

اعضای خانواده حاجی چیزی کم دو ماه زیر سایه سرد و سیاه شایعه‌ها شکنجه می‌شوند. همه در این مدت در وضعیت روحی بسیار بدی قرار دارند. جسم آن‌ها در خانه است، ولی جامعه روح‌شان را به قبرستان انتقال داده است. آن‌ها فکر می‌کنند به صورت دسته جمعی



دفن شده‌اند، در حالی که پس از مرگ حاجی هیچ یک از اعضای خانواده حتی یک سرفه مشکوک هم نمی‌کنند. با آن که در موج دوم شیوع بسیاری از جمعیت افغانستان و شهر غزنی به کرونا مبتلا می‌شوند و بسیاری جان‌شان را از دست می‌دهند، در خانواده حاجی اما کسی مریض نمی‌شود. حتی افراد پیر خانواده به سلامت از غایله کرونا عبور می‌کنند.

اکنون چیزی کم یک سال از مرگ حاجی گذشته است و خانواده‌اش کم‌کم فقدان او را پذیرفته‌اند و با زنده‌گی بدون حاجی کنار آمده‌اند؛ با این حال از یادآوری آن روزهای ناگوار خودداری می‌کنند، بلکه این اندوه فراموش شود، ولی نمی‌شود.

حمله قلبی مادر و دفاع مسلحانه پسران

سه سال پیش از آن که نام کرونا به گوش کسی خورده باشد، زن پیری در مرکز ولسوالی محمدآغه ولایت لوگر، مریض می شود و مریضی اش سه تا از نشانه های معروف بیماری مهلک کرونا را با خود دارد؛ سرفه، سینه قیدی و نفس تنگی. این نشانه ها به مرور زنده گی را به کام پیرزن و پسرانش تلخ می کند. پیرزن سه پسر دارد که هر سه ازدواج کرده اند، ولی همه با هم و در یک خانه در آن ولسوالی زنده گی می کنند. پسران مرتب مادر مریض شان را داکتر به داکتر می گردانند، بلکه مداوا شود. داکترها بیماری پیرزن را مشکل قلبی تشخیص می دهند و دواهای قلب برایش تجویز می کنند.

طی این سه سال خریطه های تابلیت و شربت یکی پس از دیگری خالی می شوند، قلب مریض مادراما هیچ وقت سلامتی اش را باز نمی یابد. با این وصف، پیرزن تا زمان غوغا و غایله و ویروس کرونا، به کمک دارو و درمان به زنده گی اش ادامه می دهد.

وقتی در بهار سال ۱۳۹۹ برای جلوگیری از شیوع ویروس کرونا در افغانستان قرنطین سراسری وضع می شود، شهر پل علم، مرکز ولایت لوگر نیز مثل دیگر شهرهای کشور به قرنطین اجباری می رود. همین طور



کم‌وبیش مردمان ولسوالی محمدآغه قرنطین را رعایت می‌کنند. روزهای اول قرنطین برای مردم لوگر روزهای وحشت‌ناکی است. چند روزی شهر پل علم بی‌خی تعطیل می‌شود. تمام دروازه‌ها، از دروازه‌خانه‌ها و مکتب‌ها گرفته تا دروازه‌مسجدها و دکان‌ها همه به روی مردم بسته می‌شوند. مردم شهر اما نمی‌توانند این وضع را تحمل کنند و پس از یک هفته، با وجود تمام تهدیدها و توصیه‌های صحتی و ایمنی، دروازه‌ها دوباره باز می‌شوند و زنده‌گی به گونه‌ی نیمه‌قرنطین از سر گرفته می‌شود. زنده‌گی پیرزن اما هم‌چنان به مویی بند است.

دو ماه با واهمه و هیاهوی کرونا می‌گذرد. در جریان این مدت حال پیرزن، روز به روز، وخیم‌تر و وخیم‌تر می‌شود. پسرانش با تمام تقلال از مادر پیرشان مراقبت می‌کنند. پیرزن تقریباً تمام روزها را با آه و ناله در بستر بیماری می‌گذراند و حتی به آسانی نمی‌تواند غذا بخورد. رفته‌رفته آن قدر ضعیف و نحیف می‌شود که از او پوست و استخوانی بیش باقی نمی‌ماند. پیرزن هر وقت که دچار نفس‌تنگی می‌شود، نفس‌های پسرانش نیز به شماره می‌افتند. پسران از رنج مادر به خود می‌پیچند، اما از بیم آلوده شدن به کرونا نمی‌توانند مادر بیمارشان را به شفاخانه ببرند. یک شب مادر بر اثر حمله‌ی ناگهانی قلبی از حال می‌رود. پسرانش چاره‌ی جز انتقال مادر به شفاخانه ندارند. یکی از پسرانش او را شب‌هنگام به پل علم، مرکز ولایت می‌آورد و به شفاخانه‌ی دولتی نائب امین‌الله خان لوگری می‌برد. اوضاع در شفاخانه بسیار آشفته است. این آشفته‌گی و سراسیمه‌گی ناشی از هیاهوی کرونا است. انگار کسی جز به خاطر مبتلا شدن به کرونا مریض نمی‌شود. اگر کسی برای معالجه‌ی استخوان شکسته‌ی پایش هم مراجعه می‌کند، با او مثل یک بیمار کرونایی رفتار می‌شود. طبق همین روال داکترها ابتدا از پذیرش پیرزن

بیمار خودداری می‌کنند و اصرار می‌ورزند که بیمار باید به شفاخانه اختصاصی بیماران کرونایی ولایت لوگران انتقال داده شود. اصراری که ناراحتی پسر پیرزن را به دنبال دارد. میان داکترها و پسر جنجال می‌شود. داکترها می‌گویند، این مریض تمام علائم کرونا را در خود دارد، پس احتمال دارد که بر اثر کرونا دچار نفس‌تنگی شده باشد. پسر می‌گوید:

«مادرم این علائم را از زمانی که کرونا هیچ نبود، در خود داشت. حالا اگر او را به شفاخانه کرونایی‌ها انتقال بدهیم، در آن جا حتماً کرونا خواهد گرفت.»

سرانجام پس از جنجال و بگومگوی بسیار پیرزن در همان شفاخانه بستری می‌شود. داکترها قبل از هر کاری، نمونه خون پیرزن را برای آزمایش به شفاخانه ولایتی کرونا می‌فرستند و شفاخانه کرونا خون را به کابل ارسال می‌کند. دوازده روز می‌گذرد؛ در این دوازده روز مادر در کما است و پسرانش بی‌قرار در انتظار به هوش آمدن مادر هستند. اما پس از چاشت روز سوم، پیرزن از دنیا می‌رود.

پس از مرگ مادر، پسران کوشش می‌کنند مراسم خاک‌سپاری مادرشان را هرچه باشکوه‌تر برگزار کنند. چون به باور مردمان دین‌دار ولایت لوگر، هر قدر تشییع‌کننده‌گان یک جنازه بیشتر باشند، روح آن جنازه ثواب اخروی بیشتری را نصیب می‌شود و شرکت‌کننده‌گان نیز ثواب دنیوی به دست می‌آورند. ملا امامان مسجدها، بارها و بارها، درباره این موضوع برای مردم سخن گفته‌اند و مردم را تشویق کرده‌اند تا در مراسم تشییع جنازه‌ها شرکت کنند:

«روح متوفا از هنگام مفارقت و جدا شدن از جسد او تا هنگام دفن در اطراف او در پرواز است و ناظر همه وقایع...»

پسران پیرزن تازه درگذشته، افزون بر این که دین دارند، مردم‌دار نیز هستند. همه در آن ولایت برای خود نام و نشانی و دوست و دشمنی دارند؛ یکی سر معلم مکتب است، دیگری تجارت می‌کند و سومی قوماندان پولیس محلی است و تعدادی از مردان و جوانان قوم و قبیله‌اش زیر دستش قرار دارند و فرمان بردارش هستند. آن‌ها به روشنی آفتاب می‌دانند که مادرشان بر اثر کرونا وفات نکرده است. پس پیکر مادرشان باید بر اساس قاعده‌ی مرسوم به خاک سپرده شود؛ چنان‌که چند سال پیش پدرشان به خاک سپرده شده بود. آن‌ها لازم نمی‌بینند که در تشییع مادر کوتاهی کنند. هر نوع قصور و کوتاهی موجب احساس گناه و باعث خجالت و شرمساری‌شان خواهد بود. پس باید بجنبند.

اعلان فوتی می‌نویسند و مقدمات تشییع جنازه را می‌گیرند. در اعلان فوتی علاوه بر نام‌های پسران، نام‌های بسته‌گان نسبی و سببی نیز ذکر می‌شوند. اعلان دو بار، یک بار پس از نماز عشاء و بار دیگر پس از نماز صبح، از بلندگوهای مسجدها در سطح مرکز ولسوالی و در برخی نقاط شهر پیل علم به اطلاع دوستان و آشنایان رسانیده می‌شود.

پسران در نظر دارند که صبح، جنازه‌ی مادر را از شفاخانه به مسجد محل در مرکز ولسوالی محمدآغه بیاورند تا در آن جا غسل داده شود، کفن شود و در تابوت گذاشته شود. بعد تابوت به خانه برده شود تا اعضای خانه برای آخرین بار صورتش را ببینند و با او وداع کنند. سپس تابوت بردوش تشییع‌کننده‌گان از خانه تا قبرستان که در مجاورت خانه است، مشایعت شود.

این ترتیبات در شرایطی روی دست گرفته می‌شود که دولت و وزارت صحت عامه هر نوع تجمعی را ممنوع اعلان کرده‌اند. مطابق

توصیه‌های صحت عامه تشییع جنازه‌ها باید مختصر و با رعایت تمام نکات صحی برگزار شوند. اگر کسی بر اثر کرونا و یا مشکوک به کرونا از دنیا رفته باشد، توسط کارمندان صحت عامه و بدون دخالت بازمانده‌گانش به خاک سپرده می‌شود. وقتی داکتران شفاخانهٔ امین‌الله خان لوگری در جریان پخش و نشر اعلان تشییع جنازهٔ پیرزن قرار می‌گیرند، با رعایت پروکراسی مرسوم، به ریاست صحت عامه گزارش می‌دهند که خانمی از باشندگان ولسوالی محمدآغه در این شفاخانه وفات کرده است. بسته‌گانش مرگ بیمار را طبیعی و ناشی از عارضهٔ نفس‌تنگی می‌دانند. آن‌ها در نظر دارند جنازه را به ولسوالی انتقال داده، طی یک مراسم بزرگ، با حضور افراد زیادی به خاک بسپارند. هرچند هنوز نتیجهٔ آزمایش متوفا از کابل نرسیده است، اما از نظر آن‌ها این نفس‌تنگی بر اثر ابتلا به ویروس کوید ۱۹ بوده است. و اگر توصیه‌های صحی در جریان مراسم تشییع جنازه در نظر گرفته نشود، احتمال وقوع یک فاجعه بسیار است.

مسئولان صحت عامه سراسیمه می‌شوند و برای جلوگیری از بروز این فاجعه قوماندانی امنیهٔ ولایت را خبر می‌کنند. مطابق روایت راوی، که یکی از شهروندان ولایت لوگراست، قوماندانی امنیه سه رنجرپولیس را به شفاخانه سوق می‌دهد تا آمبولانس حامل جنازهٔ پیرزن را تا قبرستانی در حومهٔ شهر پل علم همراهی کنند و جنازه مثل دیگر مرده‌های کرونایی به خاک سپرده شود. این برنامه نه تنها جلوفاجعه را نمی‌گیرد، بلکه به درگیری می‌انجامد که تا وقوع یک جنگ مسلحانه نیز پیش می‌رود.

روز بعد، صبح زود، چند نفر از جانب پسران به قبرستان آبایی‌شان رفته‌اند تا قبری بکنند. قبرستان و خانه در نزدیکی‌های هم قرار دارند.

می‌توان از قبرستان خانه را و از خانه قبرستان را دید. شفاخانه اما خیلی دور است. جلو شفاخانه چند عراده رنج‌با سرنشینان مسلح و ملبس به لباس پولیس، برای همراهی آمبولانس حامل جنازهٔ پیرزن تا قبرستان در حال آماده‌باش قرار دارند. از سوی دیگر در ولسوالی محمدآغه جلو خانه لحظه به لحظه بر تعداد جمعیت افزوده می‌شود. در آن حال از شفاخانه خبر می‌رسد که قرار است دولت با رنج‌آمبولانس جنازه را تا قبرستانی در حومهٔ شهر پل علم همراهی کند و بدون غسل و نماز و کفن خودشان جنازه را دفن کنند. خشم و سراسیمه‌گی پسران مثل جمعیت دور و برخانهٔ شان لحظه به لحظه بیشتر می‌شود. شمار جمعیت هر چند نسبت به تشییع جنازه‌های پیش از کرونا کم‌تر است، با آن هم از هزار نفر بیشتر گرد آمده‌اند. تعداد کمی ماسک پوشیده‌اند، اما همه به احترام میت آرام، مؤدب و در خاموشی به انتظار نشسته‌اند. انتظار طولانی می‌شود. از این‌که میان پسران و نیروهای دولتی چه حرف‌هایی رد و بدل می‌شود، جزئیاتی در دست نیست. اما معلوم است که گفت‌وگو آن‌ها را به نتیجه نمی‌رساند. سرانجام نیروهای دولتی، بی‌توجه به حرف‌های بازمانده‌گان، جنازه را در آمبولانس قرار می‌دهند و آمبولانس در حالی که با رنج‌رها همراهی می‌شود، به سمت قبرستان حرکت می‌کند. ساعت نُه پیش از چاشت یکی از روزهای ماه جوزا است.

پسران خشمگین، انواع و اقسام اسلحه برداشته، سوار بر موتوربه طرف مرکز ولایت به راه می‌افتند. سی و پنج کیلومتر را در کمتر از بیست دقیقه طی می‌کنند و خود را به پل علم می‌رسانند و نرسیده به قبرستان مورد نظر جلو آمبولانس و رنج‌رها را می‌بندند. پسری که قوماندان است و چند نفر از افرادش با پیکا و راکت بر بام یک خانه سنگرمی‌گیرند.



کشمکش ساعتی دیگر ادامه می‌یابد، ولی طرف‌های دعوا حاضر به مصالحه نمی‌شوند. کارمندان ریاست صحت عامه که با پوشیدن لباس‌های یک‌پارچه به چشم مردم مثل نکیر و منکر معلوم می‌شوند، می‌گویند:

«در صورت کوچک‌ترین تماس با جنازه ویروس کرونا پخش خواهد شد. زنده‌گی تمام مردم شهر به خطر خواهد افتاد. شفاخانه‌ها پراز مریض‌هایی خواهد شد که سرفه‌های‌شان قطع نمی‌شوند. در قبرستان‌ها جانخواهد ماند. آن وقت مسؤلیت فاجعه را کی به دوش می‌گیرد؟»

پولیس‌ها حرفی نمی‌زنند. اما وظیفه دارند تا مطابق دستور عمل کنند و از حرف‌های کارمندان صحت عامه حمایت کنند. دستور این است که جنازه تحویل بسته‌گانش داده نشود. بسته‌گانش اما اجازه نمی‌دهند جنازه بدون انجام مناسک مذهبی به خاک سپرده شود. زیرا اطمینان دارند که کرونایی در کار نیست. وقتی هیچ‌یک به حرف‌های جانب مقابل وقعی نمی‌گذارد، یکی از پسران، به زور، در آمبولانس را باز می‌کند و به کمک چند نفر دیگر جنازه را از آمبولانس بیرون می‌کشد. در این وقت تفنگ‌ها به صدا درمی‌آیند و جنازه پیرزن در میدان می‌ماند. دو طرف فیرهای هوایی می‌کنند و بعد میلیه اسلحه‌ها را به طرف هم‌دیگر نشانه می‌گیرند و انگشت‌ها را بر ماشه می‌گذارند. خوشبختانه ماشه‌ها چکانده نمی‌شوند و پیش از این که چند جنازه آماده‌ی دفن دیگر روی دست‌شان بمانند، مقام‌های بلندپایه دولتی دخالت می‌کنند و این بار به پولیس‌ها دستور می‌دهند، ساحه را ترک کنند.

حوالی ساعت یازده پیش از ظهر، نکیر و منکرها یک بار دیگر به

پسران پسرزن هشدار می‌دهند که شما توصیه‌های صحتی را نادیده می‌گیرید و در صورتی که به کرونا مبتلا شوید، هیچ شفاخانه‌یی شما را تحویل نخواهد گرفت. یکی از پسران در جواب آن‌ها می‌گوید:

«از این جا گم شوید!»

پس از ختم آن غایله، پسران جنازه مادرشان را به ولسوالی محمدآغه انتقال می‌دهند و پس از چاشت آن روز جنازه مادر بدر مزرعه آخرت می‌شود.

قصه مختار و عروسی کرونازدهاش

من مختارعلی نوری هستم. بلندترین درجهٔ تحصیلی من، صنف نهم مکتب است. صنف نهم بودن در یک مکتب درجه چندم ولایت بامیان، با معیارهای جهان امروز، مگر چه قدر تحصیل محسوب می‌شود که من از آن نام می‌برم. هر چه هست، من این را نمی‌خواستم. می‌خواستم مثل خیلی از هم‌سن و سالانم درس بخوانم و به دانشگاه بروم و به آرزوهای رنگین دوران کودکی‌ام کت و شلوار عمل بپوشانم، ولی فقری که برزنده‌گی خانوادهٔ پرجمعیت ما در روستای شش‌پل بامیان سایه انداخته بود، این چیزها سرش نمی‌شد. فقر بر حسب ذاتش فقط این را می‌فهمد که وقتی سایه‌اش سیاه‌تر و سردتر شد، چه‌طور آرزوهای آدم را پژمرده کند و بخشکاند.

در همین سایهٔ سیاه و سرد فقر بود که در سال ۱۳۸۷ خورشیدی از یکی آرزوهایم که درس خواندن بود، دست کشیدم و راهم را از مکتب به طرف باغ زنانهٔ بامیان کج کردم. پانزده، شانزده ساله بودم که نخستین شغل زنده‌گی‌ام را در آن باغ تجربه کردم. شغل که نبود، یک رقم‌هایی شاگردی بود. من شاگرد یک زن خوش قد و قامت و موی زرد کانادایی شده بودم. او که کارمند یک مؤسسهٔ بین‌المللی در بامیان

بود، در یک دوره شش ماهه هم به من آشپزی یاد می‌داد و هم آخر ماه چهل دالر در جیبم می‌گذاشت. چهل دالر در آن سال‌ها، حکم داشتن پانزده هزار افغانی در این روزها را داشت. یعنی برای یک نوجوان بامیانی و بدون حرفه و مهارت، پول زیادی بود و می‌شد با آن خیلی از زنده‌گی لذت برد و احساس مفید بودن کرد.

پس از این که آرزوی درس خواندنم به باد رفت، تمام فکر و ذکرم مشغول آرزوی دیگرم شدم. آرزوی دیگرم پول دار شدن بود. پول از هر جهت برایم مهم بود. یکی از این جهت که می‌توانستم با آن به عشقم برسم. از همان کودکی دختر مامایم را دوست داشتم. مامایم چند سالی می‌شد که به مزار شریف کوچ کرده بود. دل من نیز با آن‌ها به مزار رفته بود. سال‌های سال، هر وقت که تنها می‌شدم، خیال بافی می‌کردم. در خیال بافی‌هایم من داماد بودم و دختر مامایم عروس. صدها زن و مرد شاد و خندان در اطراف ما بودند و خانواده و رفقایم شادی و بازی می‌کردند. راستی اگر این آرزو در دلم نمی‌بود، نمی‌دانم سال‌های نوجوانی را چه طور با کار در آشپزخانه‌ها سپری می‌کردم.

شش ماه آموزش آشپزی در باغ زنانه که به سر رسید، در هتل «کمپ بودا»ی بامیان مشغول به کار شدم. در آن جا هم اول شاگرد بودم. بعد آشپزو بعدتر مدیر هتل شدم. بعد از دو سال و چند ماه کار در کمپ بودا، به اندازه کافی اعتماد به نفس، تجربه و پول داشتم که بروم به دایکندی و در شهر نیلی مهمانخانه‌یی بهتر از هتل‌های آن جا بنا کنم. وقتی دروازه مهمانخانه گل بادام را در دایکندی به روی راننده‌گان، مسافران و بازاریان نیلی گشودم، نشانه‌های زیادی می‌دیدم که مرا به آینده خوش بین می‌کرد. نشانه اول منوی غذای رنگینی بود که در تاریخ هتل داری دایکندی سابقه نداشت. آن چه مسافران از غذای هتل در



دایکندی در ذهن داشتند، برنج و قورمه کچالویا شوروایی بود که مواد و ادویه آن در دیگ با هم تعامل سازنده و روحیه هم‌دیگری‌نداشتند، اما من بلد بودم که با وارد کردن قابلی، قورمه، کباب و انواع غذاهای خارجی در صحنه غذایی، چه‌طور کلیشه برنج و قورمه و شوروا را به هم بزنم و میان ادویه‌های دیگ طوری موازنه و آشتی برقرار کنم که هر خورنده‌یی پس از قورت دادن لقمه‌اش انگشتان دستش را هم با ولع بلیسد. نشانه دوم همه‌مه و تب‌وتاب بالای کارزارهای انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۳۹۳ خورشیدی بود که بازار دایکندی را گرم کرده بود و هتل‌ها را پر از مسافر. تب انتخابات که فرونشست، بازار سرد شد. مشتری‌های گل بادام من هم پدیدند و رفتند. وقتی ورشکست شدم، تازه فهمیدم که گاهی نشانه‌هایی را که خوب تفسیر می‌کنیم، چه قدر گم‌راه‌کننده استند.

کوله‌بارم را از دایکندی بستم و پس‌راهی بامیان شدم. به یکی از هتل‌های اسم و رسم‌دار بامیان به نام غلغله درخواست کار دادم. به زودی پاسخ مثبت دریافت کردم. مزدم ۱۷ هزار افغانی تعیین شد. چند ماه که کار کردم، متوجه شدم که نمی‌توانم همراه به اندازه ۱۷ هزار افغانی زنده‌گی کنم. فکر کردم اگر به همین روال ادامه بدهم، من از زنده‌گی بدهکار می‌شوم و زنده‌گی از من. آن وقت آرزویی که همه خیال‌بافی‌هایم را می‌ساخت، مثل آرزوی تحصیل کردنم، نابود می‌شد. تصمیم گرفتم راهی را در پیش بگیرم که همه آدم‌های این سرزمین، وقتی در موقعیت من قرار بگیرند، در پیش می‌گیرند. راهی که دل به دریا زدن می‌خواهد. یعنی ادامه‌اش دگرگونی است. می‌تواند مرگ باشد یا زنده‌گی. البته یک زنده‌گی بهتر. می‌خواستم مرزهای ایران، ترکیه و یونان را پشت سر بگذارم و به سرزمین‌های خوش آب‌وهوا و صد البته

پرشغل و پُردرآمد اروپایی برسم. دوبار دل به دریا زدم و حُب، متأسفانه هر دو بار اقدام من بی‌فرجام ماند و فقط به مرزایران ختم شد. بار اول نیروی مرزی ایران از زاهدان برگشتم دادند و بار دوم از کرمان. البته به ساده‌گی گفتن این جمله‌ها نبود. در اردوگاه کرمان بلایی سرم آوردند که خودم را قانع کردم، هر طور شده در کشور خودم بمانم. خواه بمیرم و خواه زنده بمانم. بعد از آن دو اقدام نافرجام آموختم که آدمی می‌تواند با خوب و بد وطنش کنار بیاید، اما با وطن یکی دیگر نمی‌تواند. یک دردش، دو درد می‌شود و دو دردش، چهار... .

به بامیان که رسیدم برای یافتن شغل، دوباره رفتم و همان دروازه آشنا و قدیمی را زدم. بلی، دوباره در هتل غلغلۀ بامیان، اما این بار به عنوان سرآشپزاستخدام شدم. بعد از دو سال کار، تازه بدهکاری‌های ناشی از ورشکست شدن مهمانخانه گل بادام و سفرهای بی‌فرجام را پرداخته بودم که با دخترمامایم در مزار نامزد کردم. پس از نامزدی خیال‌بافی‌هایم درباره‌ی روز عروسی پررنگ‌تر و با جزئیات‌تر شده بود. نزدیک عید قربان سال ۱۳۹۷ بود که بخشی از مزدم را پیشاپیش گرفتم و برای نامزدم در مزار عیدی بردم. وقتی برگشتم و با بخش مالی هتل حساب و کتاب کردیم، درست پنجاه و شش هزار افغانی از هتل بدهکار بودم. در بهترین حالت اگر تا نوروز کار می‌کردم، تازه بدهکاری‌هایم را ادا می‌کردم. دوباره زنده‌گی در مقابلم یک علامت سؤال بزرگ گذاشته بود: می‌توانی با این مزد آشپزی در هتل زنده‌گی کنی؟ و خوب البته پاسخ من منفی بود.

دوست داشتم در دایکندی هتلی داشته باشم. پس اوایل سال ۱۳۹۸ به نیلی رفتم و هتلی را در سربازار کهنه نیلی به اجاره گرفتم. دومین تجربه هتل‌داری در دایکندی بد نبود. رفته‌رفته کارم گرفت و

هتل قلب آسیا مشتریانش را پیدا کرد. در حدی که از کارم راضی بودم. پیش از نوروز ۱۳۹۹ با خودم گفتم دیگر وقتش است که عروسی کنم. چند روز به نوروز مانده بود که راه پرخم و پیچ و طولانی دایکندی به سمت بامیان و از آن جا راه کابل و سپس راه مزار شریف را در پیش گرفتم. در نوروز ۱۳۹۹ وقتی به خانهٔ مامایم در مزار شریف رسیدم، کرونا هم با شتاب از چین به ایران و از ایران به هرات رسیده بود. البته ترس و وحشتش پیش تر از خودش به کابل و مزار و شهرها و روستاهای دیگر سایه افکنده بود. آن چنان که وقتی رو به مامایم کردم که اسباب برگزاری عروسی مان را فراهم کند، از ترس خودش را جمع کرد و گفت:

« بچه‌ام، صبر کنید که کرونا تمام شود.»

کرونا دیگر چیزی نبود که بتوان از آن چشم‌پوشی کرد. از ترس و وحشتش همه خود را در خانه‌ها حبس کرده بودند. دشمنی ناشناخته و نفوذی مرموزی که خیلی‌ها را تا مرز دیوانه‌گی کشانده بود. آدم از خودش می‌ترسید. با خودش فکرمی کرد که نکند همین حالا زیر پوستم رفته و دارد کارش را می‌کند.

وقتی دوباره از مزار شریف به بامیان برگشتم، شکل دنیا بیخی تغییر کرده بود. شکل بامیان هم. انگار زنده‌جانی در بامیان وجود نداشت. همه خزیده بودند به غارهای خود. انگار کرونا به آدم‌ها دستور «زنده‌گی ممنوع» داده بود، یا در یک فرمان اعلام‌نشده به آدم‌ها گفته بود: شما دیگر حق ندارید زمین را شلوغ و کثیف کنید.

بعد از چند ماه غارنشینی اجباری، دیگر آب و دانهٔ آدم‌ها تمام شده بود. در یکی از همان روزهای کلافه‌کننده، دوستم غلام با پاسپورتی در دست سررسید؛ غلام گفت دیگر نمی‌تواند بامیان را تحمل کند. گفت: «می‌خواهم به ایران بروم یا به پاکستان. هرچه بادا باد! دیگر نمی‌توانم

این‌طور ادامه بدهم.»

من به او پیشنهاد دیگری دادم و گفتم هر جا برود، وضع همین است و آسمانش همین رنگ.

با هم به دایکندی رفتیم. شهر نیلی تعطیل بود و هتل من بدون مشتری. مواد خوراکی و سبزیجات کمیاب شده بودند. مثلاً قیمت یک سیرپیاز به پنج صد افغانی رسیده بود. من و غلام با مقداری پول، با سود، قرض گرفتیم و تصمیم گرفتیم که از این وضعیت فحطی به نفع خودمان استفاده کنیم و سبزیجات وارد کنیم. چیزی حدود یک صد و سی هزار افغانی از کابل سبزیجات خریدیم و برای فروش به شهر نیلی بردیم. وقتی سبزی‌ها را در معرض فروش گذاشتیم. یگان مشتری که می‌آمد، بعد از طول و ترازو، از جیبش بوتل مایع ضد عفونی را بیرون می‌آورد و گویی روی بادمجان رومی عطریفشاند، آن را ضد عفونی می‌کرد. در مدت کمی همه سبزی‌ها و مواد غذایی ما فاسد شدند. حدود شصت، هفتاد هزار افغانی تاوان بار شدیم. بعد از آن بود که فهمیدم سبزی‌فروشی سخت‌ترین کار دنیا است.

دو ماه از نوروز گذشته بود. ولی به قول ما مایم کرونا تمام نشده بود که هیچ، بلکه بیشتر و وحشتناک‌تر هم شده بود. آن قدر وحشتناک که می‌ترسیدم کرونا بگیرم و ناکام از دنیا بروم. شاید به دلیل همین ترس بود که بر خانواده خود و خانواده ما مایم فشار آوردم که هر رقم می‌شود، باید عروسی ما برگزار شود. حق هم داشتم که عجله کنم. در تلویزیون‌ها و فیس‌بوک‌ها کرونا داشت آدم‌ها را یکی یکی و هزار هزار می‌بلعید. خبری از بهبود اوضاع جهان نمی‌شنیدم. هر لحظه فکر می‌کردم که اگر زیر پوست یکی از ما، کرونا برود و راه گلوی مان را ببندد، چه؟ اگر بدون این که به تن تنها آروزم کت و شلوار بپوشانم و به گردنش یک نکتایی

سرخ عاشقانه آویزان کنم، از دنیا بروم، چه؟ همین بود که سه صد هزار افغانی، با بیست درصد سود، قرض گرفتم و برای برگزاری عروسی به مزار شریف رفتم. وقتی به آن جا رسیدم، شهر در قرنطین بود. همه جا تعطیل بود. دو هفته منتظر ماندیم که فروشگاه‌ها باز شوند و ما خریدهای مان را بکنیم. ولی انتظار کشیدن مان بی فایده بود. وضع شهر مزار طوری بود که دکانداران از سرناچاری مقداری از اجناس شان را به کوچه‌ها، و هر جای ممکن دیگر منتقل کرده بودند و شبیه فروشندگان مواد مخدر، با قیمت چند برابر و پنهانی می فروختند. من و نامزدم تصمیم گرفتیم که برای خرید لوازم عروسی به کابل برویم و لوازم مورد نیازمان را از آن جا تهیه کنیم. اما ناگهان وضع تغییر کرد و مردم به صورت نسبی به قرنطین پایان دادند و به خیابان‌ها آمدند و کار خرید ما راه افتاد. خرید کردیم و روز عروسی مشخص شد.

نوبت که به آرایشگاه رفتن رسید، هیچ آرایشگاهی باز نبود. استفاده از حلقهٔ دوستان و آشنایان، آرایشگری برای خانم پیدا کردیم. عروس به خانهٔ آرایشگر رفت و آرایش شد. نوبت من که رسید هیچ سلمان و پیرایش‌گری پیدا نشد. از روی ناچاری با یکی از آشنایان تماس گرفتیم که دستی در قیچی و شانه داشت. او آمد سربیکی از کوچه‌های محلهٔ علی چوپان، جایی که ما می‌مانیم آن جا زنده‌گی می‌کند. من کنار دیواری نشستم و سلمان که ماسک و دستکش پوشیده بود، دور گردنم چادری پیچاند و بعد شانه و قیچی‌اش را از جیبش بیرون آورد. داشتم داماد می‌شدم. اما به جای این که خوشحال باشم، خشمگین بودم. آن قدر خشمگین که خنده‌ام گرفته بود و با خنده و نجوا به تکرار از خودم می‌پرسیدم، مثلاً تو همین حالا داماد استی؟ تو که در خیال بافی‌هایت خیلی بهتر از این چیزها بودی! سلمان با دست

لرزان دورم چرخید و چرخید و چند لایخ مویم را قیچی کرد. بعد با براده‌های ریز مو که مثل خار در بدنم می‌خلید، زیردوش حمام خانه‌ی خُسرَم رفتم. زیردوش ناگهان بغضم ترکید. برای زنده‌گی و عروسی کرونازده‌ام زارزار می‌گریستم و اشک‌هایم را آب با خود به اعماق زمین می‌برد. انگار زنده‌گی بیش از هر چیزی شبیه یک رود سمی در دل صحرا بود که تشنه‌ی بی بعد از سال‌ها دویدن آن را یافته باشد.

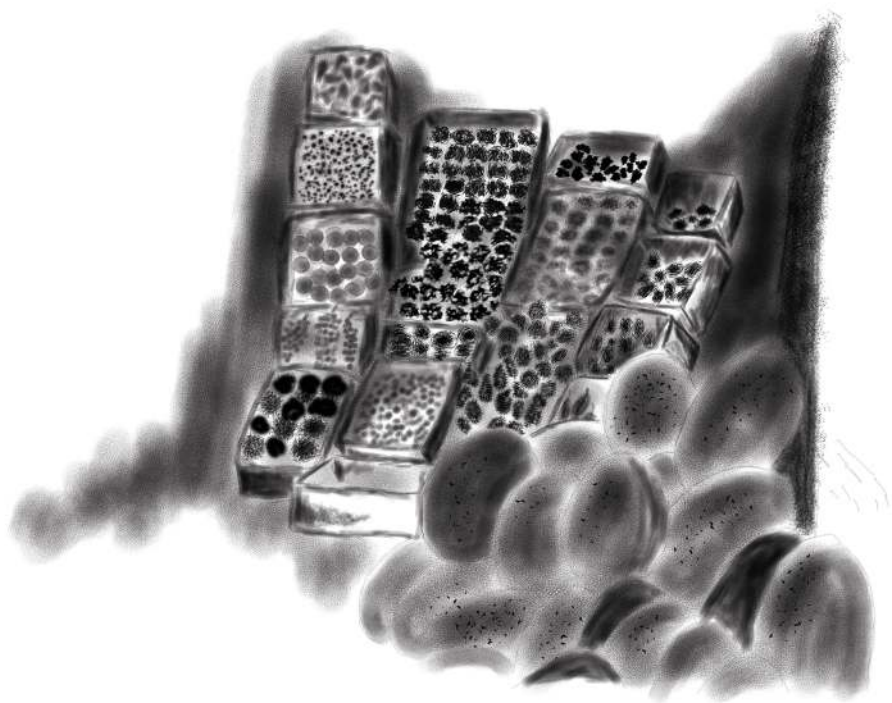
عروسی بسیار ساده‌ی در خانه‌ی خُسرَم برگزار شد. از خانواده‌ی من، فقط مادرم، دو خواهر از هفت خواهرم، و برادرم در عروسی اشتراک کرده بودند. پدرم که مرد مسن و دیابتی است، به رغم علاقه‌ی فراوانش، نتوانست در عروسی‌ام شرکت کند. آن موقع همه می‌گفتند که بیش از همه سالخورده‌گان، بیماران قلبی و دیابتی‌ها در معرض بیماری کرونا قرار دارند. من بارها از زبان پدرم شنیده بودم که می‌گفت یکی از آرزوهایم دیدن عروسی پسرَم کریم است. وقت‌هایی که این آرزویش را تکرار می‌کرد، من می‌دانستم که تمام نگرانی‌اش از برآورده نشدن این آرزو، مرگ ناشی از پیری است. دلداری‌اش می‌دادم که عروسی من بدون تو برگزار نمی‌شود. ولی کرونا با زنده‌گی‌ام کاری کرد که پدرم در عین سلامتی مجبور به خانه‌نشینی شد و از دیدن عروسی من که از آرزوهای قلبی‌اش بود، محروم شد.

روز عروسی چند نفر از همسایه‌های خُسرَم و چند دوست و آشنای دیگر آمده بودند. همه ماسک و دستکش داشتیم و بدون دست دادن و روبوسی، احوال‌پرسی و خداحافظی کردیم. راستش را بگویم، فقط اسمش عروسی بود. از نگاه من هر عروسی چند عنصر مهم و غیرقابل چشم‌پوشی دارد که عروسی من نداشت. عنصر اول حضور حلقه‌ی دوستان خاص مان است که دوست داریم آن‌ها را در هراتفاق مهم و

غیرمهم زنده‌گی مان بینیم. حضوری که فقط برای تواست و برای شادی تو. عنصر دیگر حال و هوای خاصی است که آدم از فضا و جو اطرافیان خود دریافت می‌کند. یعنی همان شادی به خصوصی که در برق چشمان همه می‌شود دید. همان شور و شوقی که در لباس‌های نو و موهای حالت داده شده و کفش‌های برق انداخته شده و خنده‌های از ته دل و بی‌پروا خودش را نشان می‌دهد. یعنی همان مهمه و برو و بیایی که به تو حس شاه بودن را می‌دهد.

در عروسی من این عناصر غایب بودند. برای من که روستازاده هستم، زنده‌گی با مردم معنا پیدا می‌کند. مردمی که نه از تو بالاترند و نه پایین‌تر. مردمی که اگر صد تار بریده دارند، هزار پود تنیده نیز دارند. کیفیت زنده‌گی مرا همین تار و پودهای هزار ساله تعیین می‌کند.

پس از عروسی، شب‌هنگام، با خانواده خانم و شماری از مهمان‌ها که همه در دو موتور جا می‌شدیم، از مزار به سمت کابل راه افتادیم. یکی از روزهای ماه جوزا بود. شاهراه بلخ - کابل با آن همه ازدحام و ترافیک سنگینش، خلوت خلوت بود. ساعت‌های نُه صبح به سالنگ شمالی رسیدیم. دروازه‌های هتل‌ها و مسافرخانه‌ها همه قفل بودند. اگر دروغگوی نشوم، در تمام مسیر فقط یک غرفه گک کوچک پیدا کردم که باز بود. تمام کیک‌ها و آب‌میوه‌هایش را خریدم. در حالی که از بی‌رحمی زنده‌گی در دوران کرونا از فرط خشم خنده‌ام گرفته بود، از مهمانان با کیک و آب‌میوه پذیرایی کردم. چه پذیرایی! کیک‌های لعنتی تاریخ مصرف گذشته از پوش‌شان پوپنک زده بیرون آمدند. حوالی چاشت به کابل رسیدیم. بی‌توقف، از کابل به سمت بامیان رفتیم. عصر آن روز، وقتی به نزدیکی کوتل شیب‌ر رسیدیم، گوشی‌ام را برداشتم و شماره تماس پدر را گرفتم. در ته دلم خوشحال



بودم که خانواده و دوستان برای استقبال ما در همان نزدیکی‌ها صف کشیده‌اند و چشم به راه ما هستند. پدر وقتی گوشی را برداشت، با شور و شعفی که در صدایم بود، گفتم:

«ما داریم به بامیان می‌رسیم. شما کجا هستید؟»

پدر با صدای سنگین و گرفته‌یی جواب داد:

«ما برای چه بیاییم؟ برادرت زنگ زده که به خاطر کرونا از خانه

بیرون نشوید، خطرناک است.»

وقتی به روستای شش‌پل رسیدیم، زن و مرد، در حدود ده - بیست نفری جلو خانه منتظر ما بودند. پدرم اما در اتاقی از پشت پنجره نگاه‌مان می‌کرد. ده - بیست نفر دیگر ما بودیم. هیچ کس با هیچ کس دست نداد. همه ماسک داشتند. یا زنان چادرها و مردان لنگی‌های‌شان را دور پوزشان پیچانده بودند. حتی من و عروسم هم مجبور شدیم، ماسک بزنیم. این طرفی‌ها با آن طرفی‌ها، با رعایت فاصله، احوال‌پرسی کردند. چند نفر از مردان وقتی دیدند در یک چنین روز خوشی‌یی حتی نمی‌توانند هم دیگر را در آغوش بکشند، پا به پای هم زدند و خندیدند. لحظه‌هایی بعد، وقتی در کنار عروس رؤیاهایم در خانه خودم نشسته بودم، مردم با هم قصه می‌کردند که شاید رسم دست دادن و بغل‌کشی به کلی از بین برود و پس از این مردم کفش به کفش هم بزنند و با هم احوال‌پرسی کنند. من در دلم می‌گفتم گور بابای همه چیز! بگذار از این پس هراتفاقی که می‌افتد، بیفتد. من که داماد شده‌ام. ولی می‌دانستم که بسیار قرض دار شده‌ام و....

بازگشت از کربلا در زمان کرونا

به فاصله بیست و هشت کیلومتر از نیلی، مرکز ولایت دایکندی و شصت و شش کیلومتر از آلقان، مرکز ولسوالی شارستان ولایت دایکندی، روستایی وجود دارد به نام گرم زار. با آن که این روستا به مرکز ولایت نزدیک تر است، اما از نظر اداری بخشی از قلمرو شارستان محسوب می شود. در روستای گرم زار سی و هفت دود زنده گی می کنند. دود، واحد شمارش خانوار در این روستا است. این واحد افزون بر شمارش، بیان گرافروختن آتش و جریان جاری زنده گی نیز است. در روستای گرم زار هر صبح و شام سی و هفت ستون خاکستری رنگ دود از بام سی و هفت خانه رقصان به آسمان می روند. در آخرین روزهای خزان سال ۱۳۹۸، چهار نفر از باشندگان گرم زار به قصد زیارت کربلاراه سفر در پیش می گیرند. این چهار نفر عبارتند از یعقوب جوادی، همسرش خدیجه، نایب علی و همسرش معصومه^۱. هر کدام شان بیش از پنجاه سال عمر دارند. آنان در اولین روزهای زمستان در جمع یک کاروان زیارتی از کابل به دبی و از دبی به عراق پرواز

۱. نام های شخصیت ها در این قصه مستعارند.



می‌کنند. آن‌ها پس از زیارت کربلا، نجف و سایر مکان‌های مقدس شیعیان در عراق، وارد ایران می‌شوند. در ایران به نیت دیدار بسته‌گان مهاجرشان از کاروان جدا می‌شوند و به استان قزوین می‌روند. بسته‌گان‌شان در قزوین زنده‌گی می‌کنند. در واقع بیش از نصف مردمان کرم‌زار در قزوین زنده‌گی می‌کنند.

کربلایی‌ها مورد استقبال گرم بسته‌گان و همسایه‌گان‌شان در قزوین قرار می‌گیرند. چون بوی وطن می‌دهند، همه خریدارشان هستند. پس از چند هفته وقتی می‌خواهند راه افغانستان را در پیش گیرند، بسته‌گان‌شان می‌گویند: شما که سه ماه ویژه اقامت در ایران را دارید، پس زمستان پیش ما بمانید و بهار که هوا گرم‌تر شد، باز گردید. قبول می‌کنند و می‌مانند. بی‌خبر از این که اژدهای نامرئی‌یی به نام ویروس کرونا در کشور چین پدید آمده و تا بهار غوغا به پا خواهد کرد.

کربلایی‌ها تمام زمستان را در قزوین با قدر و عزت فراوان میزبانی می‌شوند و برای آواره‌گان دور از وطن و زادگاه قصه و خاطره تعریف می‌کنند. هرگاه اخبار و هم‌انگیز کرونا را از تلویزیون تماشا می‌کنند، حتی به ذهن‌شان هم خطور نمی‌کند که روزی خودشان در دام آن و یا در دام حواشی‌یی که به راه خواهد انداخت، گرفتار شوند. تا این که یک روز صدا و سیمای ایران از ابتلای فردی به ویروس کرونا در شهر قم خبر می‌دهد؛ خبری که مثل بمب منفجر می‌شود و سراسر ایران و کشورهای همسایه‌اش، از جمله افغانستان را به لرزه درمی‌آورد. در ایران قیود سخت‌گیرانه رفت‌وآمد وضع می‌شود. مهاجران افغانستانی در گُل و آواره‌گان کرم‌زار به صورت خاص که تا پیش از آن نیز لنگان‌لنگان روزگار می‌گذراندند، به یک‌باره با سنگ‌های غلطانی روبه‌رو می‌شوند. همه از کار بی‌کار می‌شوند. آنانی که خانواده به همراه ندارند، با پای خودشان

به سوی مرزهای افغانستان گنده می‌شوند. کربلایی‌ها اما به اصرار فرزندان‌شان و به امید آرامش امواج متلاطم کرونا صبر می‌کنند. امواج اما نه تنها آرام‌تر نمی‌شوند که روز به روز توفانی‌تر می‌شوند. چند روز پیش‌تر به نوروز سال ۱۳۹۹ نمانده است که کاسه صبر کربلایی‌ها سر می‌رود. دیگر اصرار بسته‌گان‌شان اثر ندارد. هر چهار نفر دو پا را در یک کفش می‌اندازند که ما به کرم‌زار می‌رویم. زنده‌گی ما آن جاست. خود ما مهم نیستیم، اما بازمانده‌گان ما بر اثر کرونا تلف خواهند شد. به بسته‌گان‌شان تفهیم می‌کنند که اگر مجبور شویم، از گیرتان فرار خواهیم کرد و پیاده به کرم‌زار خواهیم رفت.

دو روز مانده به نوروز، کربلایی‌ها با دو چمدان پراز غذا، میوه و تجهیزات پزشکی، مانند ماسک، دست‌کش، مایع ضد عفونی و انواع و اقسام داروهای ضد سرفه و خارش گلو از قزوین به طرف مشهد حرکت می‌کنند. آخرین آرزوی‌شان زیارت حرم امام رضا در مشهد است. آرزویی که بیش از پنجاه سال در حصار کوه‌های اطراف کرم‌زار در سینه‌های‌شان پرورانده‌اند. اما وضع در مشهد به گونه‌ی است که باید از آرزوی‌شان دست بشویند تا زنده‌گی‌شان را از دست ندهند. تنها فرصت زنده‌گی‌شان را ویروس کرونا به باد داده است. وقتی از خیابانی که از حوالی حرم امام رضا می‌گذرد، عبور می‌کنند، خدیجه و معصومه، نمی‌توانند جلو باران اشک‌های‌شان را بگیرند. بعد با گلوهای پراز بغض و حسرت به طرف مرز حرکت می‌کنند.

در اولین روز سال ۱۳۹۹ خودشان را میان سیل جمعیت بازگشت‌کننده‌گان، که شمارشان حتی از تظاهرات هزاران نفری هم بیشترند، در مرز اسلام‌قلعه می‌یابند. آن‌جا یک روز دیگر در صف منتظر می‌مانند. نیمه‌های شب نوبت به آن‌ها می‌رسد و توسط افرادی که با

پوشیدن لباس‌های مخصوص سفید و ماسک و نقاب در هیأت نکیر و مُنکر درآمده‌اند، معاینه شده، از مرز تیر می‌شوند. در طول مسیر، ساعت به ساعت، دست‌های شان را ضد عفونی و ماسک‌ها و دستکش‌های شان را عوض می‌کنند. حتی روی چوکی‌های موتور مایع ضد عفونی می‌افشانند. برای این‌که مسافران با رعایت فاصله در چوکی‌ها جابه‌جا شوند، چند برابر نرخ معمول کرایه می‌پردازند. وقتی به هرات می‌رسند، شهر را مثل شهر ارواح خالی و خلوت می‌یابند. تمام مغازه‌ها و هتل‌ها بسته‌اند. هر چند اگر باز هم می‌بودند، قصد نداشتند چیزی بخورند، بخورند یا اتاقی به کرایه بگیرند. آوازه است که آزمایش کرونای چند نفر در این شهر مثبت نشان داده شده و حالا آن‌ها در شفاخانه مخصوص بستری و زندانی شده‌اند. با آن‌که هنوز هیچ واقعه فوتی‌یی گزارش نشده، اما وحشت مثل هوا همه جا را پر کرده است. آدم از آدم می‌گریزد. کسی سلام کسی را علیک نمی‌گوید. جواب سلام کسانی که در آن شرایط از ایران بازگشته‌اند، رسماً فحش است. مانده و زله خودشان را به ایستگاه اتوبوس‌های مسافربری کابل می‌رسانند. تمام شب در فضای باز همان ایستگاه منتظر می‌نشینند تا ساعت چهار صبح چرخ‌های یک اتوبوس ۵۸۰ به سمت کابل به چرخش می‌افتد. در کابل پنج شبانه‌روز در یک مسافرخانه، واقع در کوته سنگی، بی‌تابی و لحظه‌شماری می‌کنند تا موتور دایکندی گیرشان می‌آیند. این انتظار به خاطر این نیست که موتری به سمت دایکندی نمی‌رود؛ می‌روند، اما آن‌ها را به جرم این‌که از ایران آمده‌اند، سوار نمی‌کنند. کار به زاری و واسطه‌بازی می‌کشد تا راننده‌یی پیدا می‌شود که آن‌ها را سوار کند. آن‌هم به این شرط که سایر مسافران نفهمند که از ایران آمده‌اند. و اگر بفهمند، راننده آن‌ها را وسط راه از موتور پایین خواهد کرد. آن‌ها از

ترس این که افشا نشوند، دو شبانه‌روز داخل موتورسکوت می‌کنند تا به بازار نیلی می‌رسند.

از روزی که قزوین را ترک می‌کنند، تا روزی که به بازار نیلی می‌رسند، دوازده روز سپری می‌شود. در این مدت از غذای هُتل‌ها حتی یک قاشق هم نمی‌خورند. جز آن پنج شبانه‌روز که در مسافرخانه کوته‌سنگی می‌گذرند، باقی این مدت را یا در حال حرکت هستند و یا در موترها و هوای آزاد می‌گذرانند. صدها بار ماسک و دستکش‌های شان را عوض می‌کنند. ده‌ها بوتل مایع ضد عفونی را خالی کرده دور می‌اندازند. جز آب، که آن هم با احتیاط زیاد خریده می‌شود، دیگر حتی یک ساجق هم از دکانی نمی‌خرند. فقط زمانی غذا می‌خورند که احساس ضعف در وجودشان بروز می‌کند. آن هم از غذای اندکی که از ایران با خود برداشته‌اند. منزل به منزل، توسط افرادی با لباس‌های عجیب و غریب، معاینه می‌شوند. شهر به شهر، چند برابر نرخ معمول، کرایه می‌پردازند. با هر آدم جدیدی که رویه رو می‌شوند، او از کرونا حرف می‌زند. هیچ حرف و قصه دیگری، غیر از کرونا، از تلفون، از رادیو، از تلویزیون و از هیچ کسی نمی‌شوند.

وقتی چاپ کفش‌های شان روی خاک‌های نیلی نقش می‌بندد، آفتاب از فراز قلّه کوه چوگانی در حال غروب است. جز چمدان‌هایی که خالی شده‌اند، حتی یک سوزن هم به همراه ندارند. برای این که سبک سفر کرده باشند، غیر از لباس‌های تن‌شان، باقی لباس‌های شان را در ایران گذاشته‌اند. حالا آن‌ها از بس که لاغر، لاغر و لاغر شده‌اند، بادهای سرشار از رایحه شگوفه‌های بادام‌های نیلی بین لباس‌های شان می‌دود و آزاد و رها برای خودش چکر می‌زند. ده روز از بهار گذشته است و درختان بادام غرق در شگوفه‌های سفیدند. و آن‌ها خوشحالند

که به نیلی رسیده‌اند.

تمام سختی دوازده روز سفر کربلایی‌ها از قزوین تا نیلی یک طرف، مسیر چند ساعته نیلی تا کرم‌زار طرف دیگر. در نیلی موتورپیدا نمی‌توانند. چند تا فلانکوچی که در گراج بازار کهنه نیلی موجودند، هیچ یک، با هیچ کرایه‌ی حاضر نمی‌شوند آن‌ها را به کرم‌زار برسانند. نمی‌رسانند که هیچ، بلکه راننده‌گانش دورتر می‌روند و از دور زبان به سرزنش آن‌ها می‌کشایند:

«چرا در این شرایط از ایران آمده‌اید؟ اگر ویروس را با خود آورده باشید وقتل عام شروع شود، کی مسؤلیت‌ش را به عهده می‌گیرد؟»
بسته‌گان‌شان از کرم‌زار زنگ می‌زنند که ما با موتورسایکل به دنبال شما می‌آییم. راه حل ساده و آسان است، اما پس از بار مسؤلیتی که راننده‌گان بردوش آن‌ها سوار می‌کنند، با قاطعیت بسته‌گان‌شان را از آمدن منع می‌کنند. کربلایی جوادی به پسرش توصیه می‌کند که خانه متروکی را که دور از دیگر خانه‌های کرم‌زار قرار دارد، برای آن‌ها آماده کنند تا آن‌ها، پس از رسیدن، خود را در آن جا قرنطین کنند. آن خانه از بالا به پایین، اولین خانه روستای کرم‌زار است و باشنده‌گانش، سال‌ها پیش از روی ناگزیری اقتصادی، به قزوین آواره شده‌اند و چند سالی می‌شود که هیچ دودی از بامش به آسمان نرفته است. پنجره‌هایش بسته و اجاقش سرد است.

شام‌گاه آن روز، چهارمرد وزن سالمند، خسته، زله، بی‌رمق و کم‌توان، با پای پیاده، از نیلی به طرف کرم‌زار حرکت می‌کنند. تمام شب باید راه بروند. دو کوتل نسبتاً کم‌ارتفاع، چند دره، چند روستا و یک کوتل بسیار مرتفع را باید پشت سر بگذرانند تا به کرم‌زار برسند. از هردره‌ی که می‌گذرند، چند آسیه او، غرزه می‌رود. از هر

روستایی که می‌گذرند، از بوی شگوفه‌های درختان بادام و زردآلو احساس سرمستی می‌کنند. سرمستی اما زورش به مانده‌گی و گرسنه‌گی نمی‌رسد. آن‌ها به هیچ بهانه‌یی نمی‌توانند از خانه‌های مسیر راه چای و نان طلب کنند. اصلاً نباید مردمان آن روستاها خبر شوند که چهار نفری که از ایران آمده‌اند، از روستای شان می‌گذرند. در مسیر راه، چند ساعت را بر سر یک کوتل، در هوای سرد و آزاد، زیر سقف باز آسمان و در سوسوی ستاره‌گان بی‌شمار استراحت می‌کنند. خلاصه، راهی را که موتر و موتورسایکل در یک ساعت و نیم طی می‌کنند، آن‌ها در شانزده ساعت می‌پیمایند و هشت بجهٔ صبح فردا سر کوتل پوشیده از برفی که مشرف بر روستای گرم‌زار است، برای مردم روستا نمایان می‌شوند.

وقتی ساعت نه به آن خانهٔ متروک نزدیک می‌شوند، می‌بینند که بسیاری از مردان، زنان و کودکان روستا، در اطراف خانه، به استقبال شان تجمع کرده‌اند، ولی هیچ‌کس جرأت نمی‌کند و اجازه ندارد که از بیست متر به آن‌ها نزدیک‌تر شود. شیخ عیسی رضایی، ملای روستا، جهت وزش باد را مشخص کرده و مردم را در سمتی قرار داده است که اگر باد هم وزید، از جانب کربلایی‌ها به سمت آن‌ها نوزد؛ مبادا باد ویروس را به مردم منتقل کند. تمام این احتیاط‌های واجب برای مردم مثل یک طنز سیاه، هم‌زمان خنده‌دار و وحشت‌ناک است.

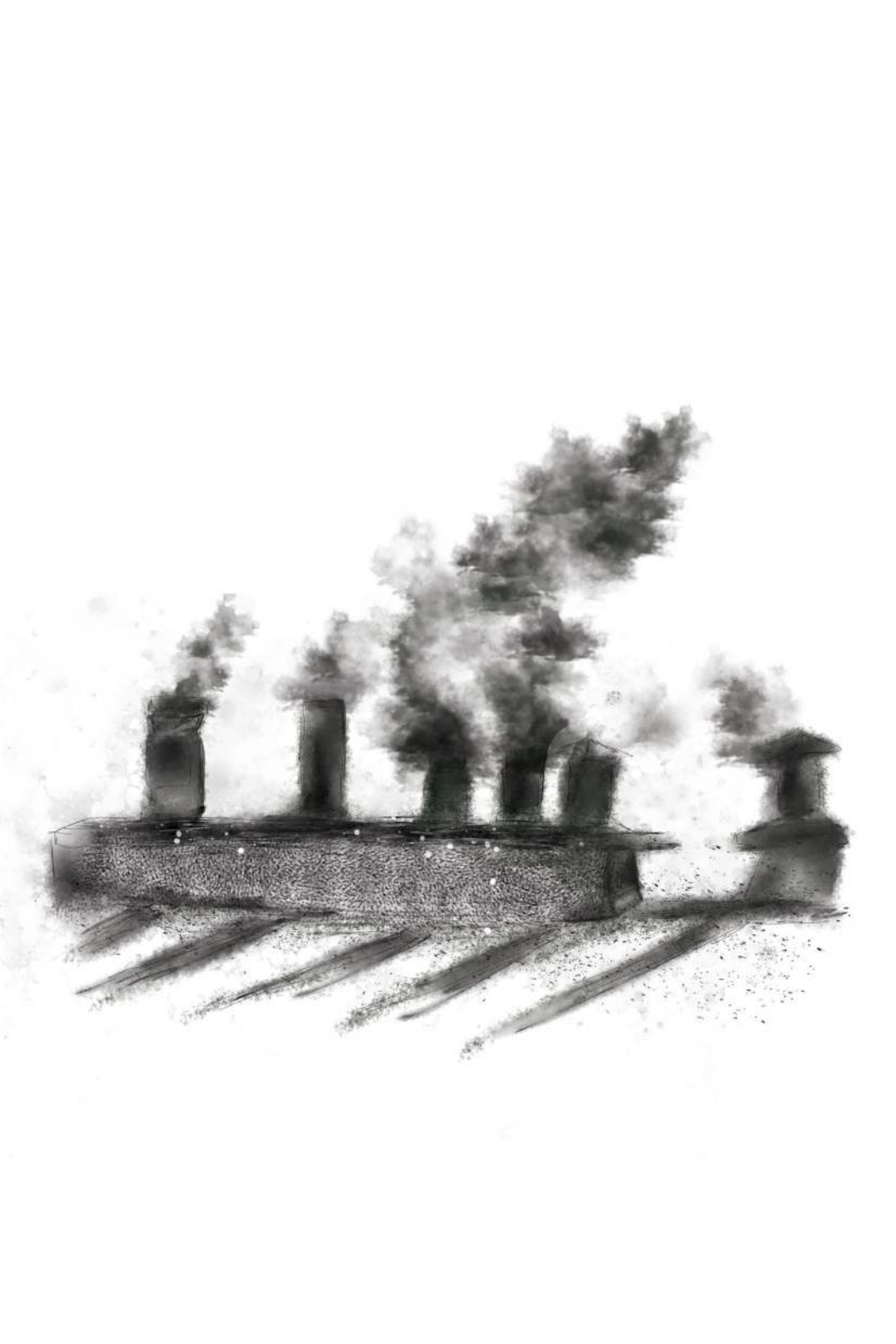
کربلایی‌ها، از دور، مختصر احوال‌پرسی‌یی با مردم می‌کنند و بعد به آن خانهٔ متروک می‌روند. مردم متفرق می‌شوند و کربلایی‌ها، از شدت مانده‌گی، از هوش می‌روند.

در گرم‌زار و تمام روستاهای ولایت دایکندی رسم بر آن است، وقتی کسی از سفر حج یا کربلا و یا مشهد باز می‌گردد، از جانب مردم پرشور استقبال می‌شوند. مردم تا سر کوتل‌ها به استقبال زائران می‌روند، بر

سرشان قند و چاکلت می‌پاشند، برگردن‌شان گل می‌اندازند و آن‌ها را در آغوش گرفته دست‌شان را می‌بوسند. از طرف دیگر زائران برای مردم سوغات می‌آورند و به مدت بیست روز تا یک ماه، هر شب به خانه‌های مردم دعوت می‌شوند و مهمانی می‌خورند. کربلایی‌های قصه ما اما، برخلاف قاعده مرسوم، نه تنها از استقبال گرم اهالی روستا محروم می‌شوند، بلکه بیست روز در آن خانه دورافتاده و متروک روستا زندانی می‌شوند. خانه از روستا دور است، ولی آن قدر نه که صدای غرغراب دره، عرعره‌های دهکده و بانگ خروس‌ها به گوش‌شان نرسد.

کنار خانه چشمه‌یی است که به اندازه یک نوله افتابه از آن آب به بیرون می‌جوشد. اطراف خانه درختان توت، زردآلو، بید، آلبالو و بادام جنگل کوچکی به وجود آورده‌اند؛ جنگلی که پرنده‌ها مدام بین شاخه‌های آن در حال اجرای کنسرت هستند. در آن روزها درختان بید و توت تازه جوانه زده‌اند، اما درختان زردآلود، آلبالو و بادام، بی‌خیال غوغای عالم، مثل هر سال دیگر به گل نشسته‌اند.

حدود ده روز پیش از رسیدن کربلایی‌ها، «زوار» دیگری نیز از ایران به روستا رسیده بود. خانه او در آن طرف دره است. یک شب پیش از رسیدن او به خانه، تمام اعضای خانواده‌اش، خانه را ترک کرده‌اند و به دیگر خانه‌های روستا پناهنده شده‌اند. حتی همسایه‌گانش نیز به دلیل مشترک بودن چشمه‌شان با آن خانه، به خانه‌های این سوی دره آواره شده‌اند. و حالا او هم در خانه خودش چنان زندانی است که حتی اجازه بیرون برآمدن را هم ندارد. شیخ عیسی رضایی هر روز تلفونی به او هشدار می‌دهد که از خانه خارج نشود. ده روز از دوره بیست روزه قرنطین او باقی مانده است که دوره قرنطین کربلایی‌ها آغاز می‌شود.



از روزی که قرنطین کربلایی‌ها آغاز می‌شود، دختران و عروسان خدیجه و معصومه به نوبت برای شان غذا می‌آورند. آن‌ها غذا را با احتیاط، در دیگ مخصوصی که کربلایی‌ها پشت در خانه متروک می‌گذارند، می‌اندازند؛ به گونه‌یی که هیچ چیز به هیچ چیز دیگر تماس پیدا نمی‌کند. بعد خودشان دور می‌شوند. آن‌گاه کربلایی‌ها در را باز می‌کنند و دیگ را به داخل می‌برند. احتیاط از همان آغاز جدی است، ولی زمانی به سرحد وسواس می‌رسد که کربلایی‌ها، پس از دو شبانه‌روز، وقتی از خواب و بی‌هوشی بیدار می‌شوند، احساس می‌کنند، جان‌های شان درد می‌کند، سرهای شان درد می‌کند و کم‌کم سرفه می‌کنند. نشانه‌ها درست نشانه‌های مبتلا بودن به ویروس کرونا است. کربلایی‌ها و هیچ یک از اهالی روستا گمان نمی‌کنند که این دردها و ناراحتی‌ها بر اثر دو هفته سفر مشقت‌بار و یا به دلیل تغییر آب و هوا و غذا است.

شمارهٔ داکتران مؤلف در شفاخانهٔ مخصوص «کووید ۱۹» در نیلی را پیدا می‌کنند؛ به آن‌ها زنگ می‌زنند و داکتران می‌گویند، چون از ایران آمده‌اند، امکان این که آلوده شده باشند، زیاد است. نشانه‌ها که کاملاً درست است. پس از آن وحشتی میان مردم خلق می‌شود که در تاریخ کرم‌زار سابقه ندارد. بسیاری باور کرده‌اند که ویروس غیر قابل دید کرونا در این چند ماه از چین به ایران، از ایران به هرات، از هرات به کابل، از کابل به بامیان، از بامیان به نیلی و از نیلی مستقیم به کرم‌زار رسیده است.

دلیل دیگر این همه وحشت، خاطرهٔ تلخی است که مردم کرم‌زار از یک بیماری همه‌گیر در زمستان سال ۱۳۷۶ در حافظه دارند؛ سالی که امارت اسلامی طالبان لجام حکمرانی در افغانستان را با خشونت و

خون‌ریزی به دست گرفته بود و مردم کرم‌زار از دست‌رسی به هر نوع امکانات صحیحی محروم بودند. در آن زمستان بیماری سرخکان به کرم‌زار آمده بود و مردان روستا تابوت‌های بیش از ده زن و کودک و سالمند را که نتوانسته بودند، دانه سرخکان را به در کنند، طی روزهای متوالی در وضعیتی به قبرستان رسانده بودند که پاهای شان تا زانو و گاهی تا کمر در برف فرو می‌رفتند. در آن سال مردم هیچ کاری جز نذر و دعا علیه سرخکان انجام داده نتوانسته بودند. با آن که بیست و سه سال از آن زمان می‌گذرد، جهان عوض شده است و روستای کرم‌زار حالا جاده و مکتب دارد، اما از شیوه مبارزه‌شان در برابر بیماری‌های همه‌گیر هنوز همان روش قدیمی است که در برابر سرخکان اتخاذ کرده بودند؛ نذر، دعا و خیرات. این شیوه مبارزه فقط شیوه مردم کرم‌زار در برابر کرونا نیست، تمام روستاهای مجاور، ضمن رعایت فاصله فیزیکی از هم، در برابر کرونا به نذر و دعا و خیرات رو آورده‌اند. حتی برخی از مردمان روستاهای دور و نزدیک کرم‌زار بر مسیر راه‌های ورود به روستاهای شان پهره‌دار گماشته‌اند که مبادا کسی آلوده به ویروس کرونا وارد روستاهای شان شوند.

در روز پنجم قرنطین کربلایی‌ها، مردم روستا پیش حسینیه محل تجمع می‌کنند. همه نگران و وحشت‌زده‌اند. برای کاهش وحشت و نگرانی با اتفاق نظرندری به گردن می‌گیرند:

«برای سلامتی کربلایی‌های ما و برای دفع بلا یک گاو می‌کشیم و مراسم دعا برگزار می‌کنیم.»

پول جمع می‌کنند و نرگاو قلبه یکی از اهالی روستا را می‌خرند. همه منتظرند که حال کربلایی‌ها چه‌طور می‌شود؟ حال کربلایی‌ها رفته‌رفته بهبود می‌یابد و سلامتی کامل‌شان را به دست می‌آورند.

بامداد بیستمین روز قرنطین، سی و هفت دود از سی و هفت تنور کرم‌زار به آسمان می‌روند. هر خانه یک تنور نان نذری پخته می‌کند. هم‌زمان با طلوع آفتاب، زن و مرد و خُرد و کلان در حسینیه جمع می‌شوند. چند نفر نگاو را حلال می‌کنند. چند نفر وظیفه آشپزی را بر عهده می‌گیرند و گوشت گاو را درون دیگ‌های بزرگ حسینیه می‌اندازند و دیگ‌ها را بر آتش اجاق‌ها قرار می‌دهند. تا وقتی شوروی گوشت گاو آماده شود، چند نفر ریش سفید و داروغه با شیخ عیسی رضایی به محل قرنطین کربلایی‌ها می‌روند و آن‌ها را با خود به حسینیه می‌آورند. پس از استقبال و خوش آمدگویی پرحرارتی که از کربلایی‌ها به عمل می‌آید، همه با هم، با یک صدا، دعای توسل و دعای ظهور آقا امام زمان را می‌خوانند. بعد سی پاره قرآن کریم را ختم می‌کنند. پس از ختم قرآن شیخ عیسی رضایی بر منبر رفته روضه پرسوزی از ظهر عاشورا می‌خواند. در پایان روضه دستانش را به درگاه قاضی الحاجات بلند کرده و از صمیم قلب دعا می‌کند. از جمله دعا می‌کند:

«خدایا، خداوندا! مریضان کل عالم، به خصوص مریضان جهان اسلام و اخصاً مریضان اهالی مجلس را شفای عاجل و کامل عنایت بفرما!»

همه با یک صدا آمین می‌گویند، آن قدر بلند که از ستون‌ها و دیوارهای حسینیه خاک می‌ریزد. در آخر همه با هم شوروی گوشت گاو را نوش جان کرده و کربلایی‌ها را تا خانه‌های شان همراهی می‌کنند.

کرونا و ماجراهای مرد وسواسی

شب است، نیمه‌های یک شب تاریک و بهاری. بهار، بهار سال ۱۳۹۹ است. باد مطبوع بهاری در تاریکی شب بر فضای شهر غزنی جولان می‌دهد و پله نیمه‌باز کلکین اتاق کوچکی را در طبقه سوم یک ساختمان، واقع در محله شاه‌میر تکان تکان می‌دهد. چند شبانه‌روز است که مردی به نام باشی حبیب خودش را در آن اتاق حبس کرده است. برای او روزها به گُندی راه‌پیمایی سنگ‌پشتی پیر در سربالایی یک سنگ‌لاخ درشت می‌گذرد و شب‌ها، شب‌های بی‌خوابی و بیداری است. باشی حبیب شب‌ها تا دیر وقت بیدار می‌ماند و به آوای پررمز و راز باد گوش می‌دهد. به نظرش می‌آید آوای بادهای امسال با هر سال دیگر فرق می‌کند. خوب که گوش می‌دهد، احساس می‌کند تمام صداهای شهر در هم تنیده و یکی شده‌اند. اما یک صدا فرق می‌کند؛ صدایی که از دور نزدیک می‌شود، نزدیک می‌شود و در تاریکی می‌آید و پشت کلکین به جاسوسی می‌نشیند. چه کار باید بکند با این موجود دیوصفت اما نامرئی؛ کرونای لعنتی! کرونای لعنتی!

وقتی در اولین روزهای بهار ۱۳۹۹، برای جلوگیری از گسترش ویروس کرونا، در افغانستان قرنطین وضع می‌شود، در یک دسته‌بندی

کلی، مردم شهر غزنی به سه گروه تقسیم می‌شوند؛ گروهی که قرنطین را رعایت نمی‌کنند، گروهی که از سرناچاری قرنطین را رعایت نمی‌توانند و گروهی که قرنطین را رعایت می‌کنند. گروه اول باور دارند که ویروس کرونا دروغ است یا فقط بی‌دین‌ها و کافران به آن مبتلا می‌شوند و کرونا به مسلمانان و مؤمنان کاری ندارد. گروه دوم، کسانی هستند که هیچ‌پس‌اندازی ندارند و اگر در خانه بمانند، گرسنه‌گی بیشتر از بیماری زنده‌گی‌شان را تهدید می‌کند و گروه سوم، بی‌چون و چرا، خود را برای روزهای دشوار قرنطین آماده می‌کنند و در خانه می‌مانند. باشی حبیب در گروه سوم قرار می‌گیرد، با این تفاوت که او صد درصد و حتی بیش از صد درصد، خودش را ملزم به رعایت قرنطین می‌کند.

باشی صاحب چیزی کم شصت ساله آدم است؛ مردی جهان‌دیده، با سواد اندک و سرمایه‌کافی. دو فرزندش با خانواده در خارج از افغانستان زنده‌گی می‌کنند. خود و خانمش با آن‌که پیوسته در حال رفت و آمد به خارج هستند، اما شهر غزنی را خانه خود می‌دانند. باشی حبیب در محله شاه‌میرخانه‌یی سه طبقه دارد، با یک حویلی وسیع و اتاق‌های بسیار. تنها اتاق‌های طبقه اول برای زنده‌گی او وزن و فرزندان یک پسرش کافی است. دو طبقه بالا تقریباً بی‌استفاده‌اند. چون در شهر غزنی نه کرایه‌نشین پیدا می‌شود و نه باشی به پول نیاز دارد که آن‌ها را به کرایه بدهد. او مرد متمولی است که در بهترین موقعیت شهر صاحب یک هنگر خرید و فروش مواد غذایی است. هرچند خود باشی دیگر بازنشسته شده و حالا پسرش در آن مشغول تجارت است؛ تجارت بادام، آرد و روغن.

با این همه خوشبختی اما چند سالی می‌شود که باشی حبیب

چندان راحت، خوش حال و خوش خلق و خونیست. هیچ جایش درد نمی‌کند، اما مشککش این است که بی‌اختیار به جزئیات همه چیز توجه می‌کند؛ جزئیاتی که با هر قدر توجه، بیشتر و بیشتر می‌شوند و باشی صاحب را گیج و عصبانی می‌کنند، اما نه آن قدر که کارش به دوا و داکتر بکشد.

در روزهای شروع غوغا و هیاهوی کرونا در جهان و افغانستان، باشی حبیب هر روز، درست وسط خانه، رویه روی صفحه بزرگ تلویزیون می‌نشیند، ترموز چای و «کنترل» تلویزیون را کنارش می‌گذارد و تا هنگام خواب شبانه اخبار تلویزیون‌های گوناگون را تماشا می‌کند. تمام راه‌های جلوگیری از شیوع ویروس و درمان آن را از محتوای خبرها، گزارش‌ها و تبلیغات تلویزیون‌ها، به خیال خودش، یاد گرفته است. در مواقعی که باشی پیش تلویزیون است، هیچ کس اجازه ندارد به کنترل تلویزیون دست بزند. اخبار یک تلویزیون که تمام می‌شود، سرانگشت باشی بر کنترل تلویزیون می‌دود و شبکه‌ی دیگری را می‌آورد. اگر نواسه‌هایش سرو صدا می‌کنند، یا دیگر اعضای خانه حرفی می‌زنند، فوری چشمان باشی اَبَلق می‌شوند و صدایش بالا می‌رود:

«چُپ شویدا! نمی‌بینید که اخبار می‌شنوم.»

اخبار تمامی ندارد. آنتن سفید و دایره‌یی ماهواره از پشت بام خانه‌اش به ناف آسمان خیره شده و خبرهای سراسر جهان را برایش جمع‌آوری می‌کند. در جهان خبری غیر از کرونا نیست. از شرق تا غرب، از قطب شمال تا قطب جنوب، زمین و زمان در چنگ کرونا است؛ افغانستان نیز، غزنی نیز، شاه‌میر، کوچه و خانه باشی هم چنان. آرام آرام ترس و لرز به جان باشی رعشه می‌اندازد و این رعشه روز به روز بیشتر می‌شود. گویی روز قیامت در همین نزدیکی‌ها است.



باشی در همان اولین روزهای قرنطین، زیرزمین خانه را از ماسک، دستکش، صابون، مواد ضد عفونی، لیمو، زنجفیل و از این قبیل چیزها پرمی کند. نه تنها کنترل تلویزیون را در اختیار دارد، بلکه می خواهد اعضای خانه را نیز مانند تلویزیون کنترل کند. جزپسرش، اگر کسی برای کاری از خانه بیرون می رود، مثل یک دانش آموز سر به زیرمکتب که از معلمش اجازه می گیرد، باید از باشی اجازه بگیرد. باشی هم به شرطی اجازه می دهد که ماسک، دستکش و محض احتیاط یک بوتل کوچک ماده ضد عفونی با خودش داشته باشد؛ هم چنان قول بدهد که از دو متر کمتر به کسی نزدیک نشود و وقتی کارش تمام شد، فوری به خانه برگردد.

هرگاه زنگ دروازه خانه نواخته می شود، باشی با بوتل مایع ضد عفونی اش اولین کسی است که خود را پشت دروازه می رساند. وقتی در را می گشاید، نه تنها دستان کسی را که به داخل می آید، ضد عفونی می کند، بلکه سراپای او را با مایع ضد عفونی ترمی کند. و پس از آن تا دستگیره ها و کلید زنگ دروازه را نشوید، آرام نمی گیرد.

این وضع چیزی کم دو ماه ادامه می یابد. در این مدت، و سواس باشی به اندازه یی فزونی می یابد که حتی پرنده گان را هم به این گمان که شاید ناقل ویروس باشند، از روی شاخه های درختان حویلی و کنگره بام خانه اش فراری می دهد. حتی از وزیدن بادهای مطبوع بهاری که طراوت می آورند، دچار واهمه می شود. خلاصه، باشی فرمان روای خانه سلطنتی خویش است و باشنده گان خانه در قلمرو او بیشتر با یک دیکتاتور طرف استند تا بزرگ خانواده.

در اواخر ماه دوم قرنطین، که برابر است با آخرین روزهای ماه ثور، خبر می رسد که یکی از آشنایان باشی از دنیا رفته است. هیچ معلوم

نیست که او بر اثر ابتلا به کرونا مرده باشد، اما جنازه‌اش کرونایی تشییع و تدفین می‌شود. باشی از روی نزاکت اجتماعی ناگزیر است با پسرش در آن مراسم شرکت کند. آن‌ها با رعایت تمام موازین کرونایی در مراسم تدفین شرکت می‌کنند. یعنی باشی و پسرش ماسک دارند و دستکش پوشیده‌اند. باشی چای زنجفیل و لیمودارش را نوشیده و یک بوتل مایع ضد عفونی نیز در جیبش گذاشته است. با تمام این تدابیر اما یک چیز مهم را از یاد برده است؛ چتر را. در فضای قبرستان است که ابرهای بهاری، ناگهان، غافل‌گیرش می‌کنند و باران با زاویه تندی شروع می‌کند به باریدن. در حالی که باران می‌بارد، باشی به دستان همه مایع ضد عفونی می‌افشانند، به دست‌هایی که زیر شاوور باران شسته می‌شوند. باران چنان ناگهانی و تند است که باشی و پسرش را پیش از رسیدن به موترشان کاملاً تر می‌کنند. وقتی به خانه باز می‌گردند، باشی نیم ساعت دیگر هم زیر باران می‌ماند و موتر را در حویلی خانه خوب می‌شوید، آن قدر که حتی چوکی‌های موتر نیز خشک نمی‌مانند.

باشی روز بعد را با چند عطسه ناگهانی آغاز می‌کند و به شب می‌رساند. و نیمه‌های شب احساس می‌کند گلویش خارش گرفته و کمی تب دارد. برای تخفیف خارش گلو چند بار سرفه می‌کند تا بلکه گلویش صاف شود. اما سرفه‌ها رفته‌رفته واقعی می‌شوند. روز بعد، با هر قدر کوشش نمی‌تواند مانع بروز سرفه‌هایش شود. ای داد بیداد! از چیزی که وحشت داشت، وارد دهانش شده و برجداره‌های گلویش چسپیده است. برایش جای شکی باقی نمی‌ماند که در قبرستان به کرونا مبتلا شده است.

دوروز پس از آن تشییع جنازه در باران، باشی تصمیم می‌گیرد، دسترخوان و ظرف‌های غذایش را از سایر اعضای خانواده جدا کند.

کجا برود؟ به طبقه سوم خانه اش. آن وقت چه گونه برایش غذا بیاورند؟ یک دلونیمه خراب چاه حویلی اش را که از کار افتاده است، برمی دارد، ریسمان درازی را به دسته آن می بندد و به طبقه سوم می برد. زنش، پسرش و عروسش هر قدر زاری می کنند:

«اگر تورا کرونا گرفته باشد، تا به حال ما را هم گرفته است. نکن این

کارها را. اگر مردیم، بهتر است همه با هم بمیریم.»

ولی مرغ باشی یک لینگ دارد. بستره و تلویزیونش را نیز به طبقه سوم می برد. به همه تأکید می کند که از طبقه دوم بالاتر نیایند. برای محکم کاری دروازه را نیز پشت سرش از داخل قفل می کند.

باشی یک هفته را در وضعیت تجرید سفت و سخت در طبقه سوم خانه اش از سر می گذراند. اصرار خانواده اش نمی تواند او را از طبقه بالا به پایین بیاورد. دختر و دامادش از یک جای دیگر شهر، برای پادرمیانی، به خانه اش می آیند. اما باشی نه تنها روی آن ها را به زمین می گذارد، بلکه از پشت در رسماً با آن ها جنگ می کند که چرا در این شرایط از خانه شان بیرون آمده اند. روزها، یکی پشت دیگری می گذرند و باشی هر گاه چای و غذا به کارش می شود، از سر ریسمان درازش می گیرد و از کلکین طبقه سوم دلو چاه را به پایین می فرستد. از آن بالا، به پایینی ها تأکید می کند که در موقع گذاشتن مواد غذایی در دلو، حتماً دست کش بپوشند. خانواده اش چاره ای جز اجرای دستورهای او ندارند. بعد، باشی مثل پیرمردی می شود که گویی از یک چاه عمیق آب بالا می کشد. این کارش را همسایه گانش می بینند و خیلی زود در شهر آوازه می شود که باشی حبیب به کرونا مبتلا شده است. او خودش را در طبقه سوم خانه اش قرنطین کرده و خانواده اش از طریق دلو چاه برایش غذا می فرستند. وقتی بسته گان و آشنایان برای پرسیدن احوال باشی به

پسرش زنگ می‌زند، پسرش چیزی را که خیلی وقت است مثل یک چیز تلخ قورت داده و در تمام مدت قرنطین نیز از به زبان آوردنش دچار شرم و ننگ می‌شد، این گونه در تلفن به زبان می‌آورد: «پدرم را کرونا نگرفته، او دیوانه شده، دیوانه. دنیا را برای ما جهنم جور کرده.»

روزها، روزهای داغ ماه جوزا است و اعلانات فوتی در شهر، گزارش‌ها و خبرهای مرگ بار در تلویزیون و آمار مبتلایان به کرونا در افغانستان و کشورهای جهان به اوج خود رسیده است. حال باشی نیز روز به روز وخیم‌تر می‌شود. کاسه صبر خانواده‌اش نیز لبریز شده است. در روزه‌های هفتم و هشتم دیگر باشی رمقی ندارد که دلو چاهش را پایین اندازد و بالا بکشد. از سوی دیگر حاضر نمی‌شود، دروازه را به روی کسی باز کند. تلویزیونش خاموش است و چشمانش از سقف اتاق کَنده نمی‌شوند. یک روز پسرش مجبور می‌شود کاسه غذا و خریطه دواي باشی را روی بیل بگذارد و از یک پله کلکین به داخل اتاقش تیر کند. آن روز پسر باشی بر سرش چیغ می‌زند و هشدار می‌دهد که اگر دست از لجاجت برندارد، او را به قلعه جوز انتقال خواهد داد. قلعه جوز، محله‌یی است که شفاخانه مخصوص بیماران کرونایی ولایت غزنی در آن جا قرار دارد. باشی با خود فکر می‌کند که اگر کارش به شفاخانه کرونا بکشد، از آن جا مستقیم به قبرستان خواهد رفت. آن روز را با همین فکر به شب می‌رساند. تمام شب هم به صدای باد گوش می‌دهد که کلکین نیمه باز اتاقش را تکان‌تکان می‌دهد. به نظرش می‌آید آوای بادهای امسال با هر سال دیگر فرق می‌کند. خوب که گوش می‌دهد، احساس می‌کند تمام صداهای شهر در هم تنیده و یکی شده‌اند. اما یک صدا فرق می‌کند؛ صدایی که از دور نزدیک می‌شود، نزدیک می‌شود و در تاریکی می‌آید و پشت کلکین به جاسوسی می‌نشیند. چه

کار باید بکند با این موجود دیوصفت اما نامرئی؛ کرونای لعنتی! کرونای لعنتی!

صبح، هم‌زمان با این‌که آفتاب نور طلایی‌رنگ و زنده‌گی‌بخشش را بر شیشه‌های پنجرهٔ اتاق باشی می‌ساید، باشی صدای گام‌هایی را می‌شنود که از راه‌زینه‌ها بالا می‌آیند. وقتی پشت در می‌رسند، کمی درنگ می‌کنند و بعد کسی می‌گوید:

«باشی صاحب! در را باز کن. من داکتر قیوم هستم، داکتر سر کوچهٔ تان، به خاطر همسایه‌داری به پرسیان تان آمده‌ام.»

باشی با صدای کم‌رمقش جواب می‌دهد:

«داخل نیایی، داخل نیایی! من کرونا دارم. تورا هم کرونا می‌گیرد.»
در جواب، صدای پسرش را می‌شنود که خطاب به داکتر می‌گوید:
«داکتر صاحب! او اگر حرف کسی را قبول می‌کرد، به این حال و روز نمی‌افتاد. ببخشید، یک کمی پس‌ترایستاد شوید. من در را باز می‌کنم.»

و ناگهان لگد محکمی به در می‌خورد. بعد یکی دیگر و یکی دیگر و محکم‌تر. قفل می‌شکند و در آن قدر به سرعت باز می‌شود که محکم به دیوار اتاق می‌خورد. باشی می‌بیند که داکتر قیوم و پسرش با هیچ ماسک و دست‌کشی وارد اتاق می‌شوند. آن وقت باشی چون دیکتاتور می‌مخلوع و دست‌گیر شده، زبان به زاری می‌گشاید:

«مرا به شفاخانه نبرید، به شفاخانه نبرید! اونجه می‌میرم و گرده‌های مرا می‌کشند. مرا به شفاخانه نبرید!»

داکتر قیوم نمی‌تواند جلو خنده‌اش را بگیرد؛ خندیده می‌گوید:

«باشی صاحب! نگران نباشید. آدم صحت‌مند را چرا به شفاخانه ببریم؟ خودم همین‌جا تداوی تان می‌کنم. اصلاً نگران نباشید!»



پس از این حرف‌ها و پیش از این که فشار خون باشی را معاینه کند، پسرش را از اتاق بیرون می‌کند. بعد سوزن یک سیروم را در رگ بند دست باشی فرو می‌کند. چند ساعت زمان می‌برد تا مایع بی‌رنگ داخل خریطه سیروم وارد خون باشی شود. در آن مدت، داکتر و باشی در آن اتاق طبقه سوم تنها می‌مانند. معلوم نیست که داکتر به باشی، غیر از برطرف کردن توهمش، چه گفته باشد. اما حدس زده می‌شود که به نام و نشان و جرأت و جسارت روزهای جوانی اش بسیار تأکید کرده باشد. به هر حال، پس از چند ساعت، داکتر قیوم باشی را، بدون ماسک و دستکش، با خود به طبقه اول می‌آورد. باشی چنان لاغر شده است که انگار از سفر سخت و دور و درازی برگشته باشد. حفره چشمانش عمیق تر و ریش و بروت سفیدش درازتر شده‌اند. تا یک هفته بعد، باشی کاملاً سرحال و صحت‌مند می‌شود؛ به استثنای مشکل ...
لطفاً بی خیال جزئیات شوید!

پدرم را خودم غسل دادم

نام من نورالله^۱ است. جوان‌ترین فرزند خانواده هستم و نوزده سال سن دارم. در یکی از قریه‌های ولسوالی جاغوری، در خانه گلی‌یی زنده‌گی می‌کنیم که نشان دست پدر خدایامرزم را دارد. پدرم تا پارسال جور و تیار بود. پارسال در جریان قرنطین، در بیست و ششم ماه جوزا خدایامرزم شد. در قریه‌یی که ما زنده‌گی می‌کنیم، دوازده خانواده در نه خانه زنده‌گی می‌کنند. همه از یک کاریز که سال‌ها پیش توسط مردم قریه، در دل تپه خشکی حفر شده، استفاده می‌کنیم. تنها منبع آب قریه همان کاریز است که به انسان‌ها، حیوانات و زراعت قریه جان می‌بخشد. خانه‌ها، همه در فاصله‌یی کم و بیش یک‌برابر، بالاتراز کاریز، در میان بازوان دو کوه که بیشتر از خاک، سنگ دارد، آباد شده‌اند. کهنه‌ترین تصویری که از این قریه دارم، شاید به شانزده سال پیش برگردد. روزی با برادر بزرگ‌ترم شمس‌الله گوسفندان و بره‌های شان را به دامنه کوه‌های روبه‌روی قریه برده بودیم، از دور دست‌ها که به قریه نگاه می‌کردم، خانه‌ها مثل خشت‌های کوچک گلی، در اطراف تپه

۱- نام‌ها مستعارند و برای محفوظ ماندن هویت شماری از شخصیت‌های قصه به جای نام‌شان از صفت استفاده شده است.

دیده می شدند. از آن زمان تا حالا قریه ما چندان چهره عوض نکرده است. فقط یک خانه به جمع هشت خانه آن زمان اضافه شده است. البته پدرم هم تصمیم داشت یک خانه دیگر، پایین تراز خانه خود ما، آباد کند که مرگ امانش نداد. خانه را برای برادرم، شمس الله آباد می کرد که در ایران کارگری می کرد. قرار بود شمس الله در دمام نوروز سال ۱۳۹۹ به خانه برگردد و پدرم پیش از پیش به او گفته بود که با دست پر به خانه بیاید، تا برایش زن بگیرد. پدر خدایا مرزم همیشه می گفت: «دختر که بخیر پس بخت شدند؛ دَ امی شمس الله و نورالله هم که زن بگیروم، دلم جمع میشه. او وقت اگه بمیروم، قبرغه هایم به زمین می شینه.»

بار اول در زمستان سال ۹۸ نام کرونا را از رادیوی پدرم شنیدم. آن زمان من کتاب های آماده گی کانکورم را می خواندم. خوب یادمانده، وقتی که رادیو از کرونا می گفت، من دست از کتاب خواندن برداشتم. پدرم نیز نگران شده بود. نگرانی اش را با یک دستور به من اظهار کرد:

«تلویزیونت را روشن کن!»

هنوز هوا روشن بود که باتری صفحه نوری را فعال کردم. پدرم شوق چندانی به تماشای تلویزیون نداشت، همیشه رادیو می شنید. آن شب اولین بار بود که به تلویزیون علاقه نشان می داد.

آن شام، مادرم جلوتلویزیون نبود و شاید مصروف پخت و پز شام بود. من و پدرم در خانه، با فاصله حدود یک متر، کنار هم نشستیم. مهم ترین خبرهای تلویزیون نیز درباره کرونا بود. اخبار که تمام شد، پدرم به نماز ایستاد. آن شب متوجه شدم که در دعاهای بعد از نماز پدرم چیزهای جدیدی اضافه شده اند. دعای همیشه گی او پس از خواندن چند آیت قرآن این بود: «خدایا! ما را از شر ظلم ظالمان و از بلاهای ناگمان نجات بده.»



آن شب چند کلمهٔ دیگر نیز به دعاهايش اضافه شده بودند:

«خدایا! این مرض لاعلاج را سربه‌نیست کن.»

اما انگار کرونا به این زودی‌ها سربه‌نیست شدنی نبود. با سپری شدن هر روز، رادیوی پدرم و تلویزیون من آمار بیشتری از تلفات و مبتلایان کرونا را گزارش می‌دادند. پدرم، اما پشت هر نمازش دعا می‌کرد که کرونا سربه‌نیست شود.

زمستان‌ها، مردان قریه که به دلیل سردی هوا بی‌کار می‌شوند، همین که آفتاب بلندتر می‌شود، پیش روی خانهٔ ما جمع می‌شوند و قصه می‌گویند و می‌شنوند. قصه‌های آن‌ها همیشه برایم خوش‌آیند بود. همیشه کوشش می‌کردم، در جمع‌شان حضور داشته باشم. قصه‌های مردان روستای ما بیشتر مربوط به جوانی‌های خودشان می‌شد. کسانی که دوران سربازی را گذرانده بودند، با آب‌وتاب فراوان از آن دوره‌ها می‌گفتند.

قصه‌هایی که در گذشته‌ها اتفاق افتاده بودند، برایم خیلی شیرین بودند؛ اما در آن چند روز باقی‌ماندهٔ زمستان ۱۳۹۸ قصه‌ها دیگر دربارهٔ گذشته‌ها نبودند، بلکه دربارهٔ کرونا و آینده بودند. قصه‌ها غیر از وهم و ترس از کرونا چیز دیگری در خود نداشتند. مردان همین که دهان به سخن باز می‌کردند، در اولین، دومین، سومین و یا چهارمین کلمهٔ شان، حتماً نام کرونا را به زبان می‌آوردند.

در زمانی که باورمان نمی‌شد، این ویروس به هرات رسید. بعد به کابل آمد و طبق اخبار رادیو و تلویزیون در همهٔ ولایت‌ها و ولسوالی‌ها پخش شد. حتی به جاغوری رسید. پدرم هر نه خانهٔ قریه را گشت تا خیراتی ترتیب دهد. این هم برای پیش‌گیری از ویروس کرونا بود. قرار شده بود، روز سه‌شنبه، دوازدهم ثور، گوسفندی را در میان خود خیرات

کنیم. پیش از آن که سه‌شنبه شود، مردی از قریهٔ مجاور آمده بود و پیشنهادش این بود که گاو و گوسفندی را به طور مشترک در مسجد خیرات کنیم. پدرم پیشنهاد او را پذیرفت. در مسجد، هفت دهکده که همهٔ ما در حدود هشتاد خانواده می‌شویم، شریک استیم.

تا روز برگزاری خیرات، دو هفته گذشت. تا آن زمان کسانی از هرات، کابل، پاکستان و ایران به قریه‌های مجاور آمده بودند. در دمام برگزاری خیرات، تأکید من این بود که پدرم آن‌جا حاضر نشود. چون عمرش به شصت و پنج ساله‌گی رسیده بود و نمی‌خواستیم به کرونا مبتلا شود. هرچند او مرد سالمی بود و تنها مشککش این بود که نسوار می‌کشید.

چند روز از برگزاری خیرات در مسجد نگذشته بود که ناگهان یکی از ریش‌سفیدان دهکدهٔ مجاور فوت کرد. آن مرد از دوستان دورهٔ سربازی پدرم بود. هرکاری کردم، نتوانستم مانع رفتن پدرم به تشییع جنازهٔ او شوم. از بخت بد، غیر از پدرم، اعضای خانوادهٔ او و ملای مسجد دیگر هیچ‌کسی در تشییع جنازه‌اش؛ حداقل در مراسم غسل دادن او حاضر نشده بود. حاجی با دستان پدرم و در حضور فرزند ارشد او و ملا غسل داده شده بود. معلوم نبود حاجی کرونا داشته یا نه؛ اما آن‌چه در قریه دهان به دهان می‌شد، این بود که او کرونا داشته و در روزهایی که مراسم خیرات در مسجد برگزار شده هم مریض بوده است. پدرم او را غسل داده بود.

یک هفته بعد، متوجه ناخوشی پدرم شدم. باورم نمی‌شد او هم کرونا گرفته باشد؛ همان‌گونه که تا چند ماه قبل نامش فقط از رادیو شنیده می‌شد. مادرم مدام اسپند دود می‌کرد. پدرم روزهای اول با آن‌که سرفه‌های خشکی پیدا کرده بود، هنوز کار می‌کرد. شکم تپه را می‌کند تا جایی برای آباد کردن خانه باز کند. رفته‌رفته اما با تخت پشتش به

بسترافتاد.

شمس‌الله هنوز در ایران بود؛ اما پدرم قصد داشت برای او خانه بسازد. راستش یک روز که شمس‌الله با پدرم صحبت می‌کرد، پدرم به خاطر ویروس کرونا به او گفت:

«حالی نیا، باش که دنیا کمی آرام شوه از دست آزی مریضی!»

شغل پدرم در کنار دهقانی، گلیم‌بافی بود. مردم پدرم را به نام گلیم‌باف می‌شناختند. هر سال، پیش از رسیدن بهار، مردم از هر کجای جاغوری می‌آمدند و پدرم را به گلیم‌بافی می‌بردند. بهار سال ۱۳۹۹ از یک طرف مردم به خاطر کرونا گشت‌وگذار نمی‌کردند، و از جانب دیگر پدرم مصروف کندن تپه بود، برای بافتن گلیم به هیچ جا نرفت. خانه‌یی که می‌خواستیم برای شمس‌الله آباد کنیم، قرار بود یک دهلیز در بین و دو اتاق و یک آشپزخانه داشته باشد. پدرم، قبل از قبل، اندازه‌اتاق‌ها را سه در چهار متر در نظر گرفته بود. چون فرش‌هایی که برای خانه جدید می‌بافت، به اندازه سه در چهار متر بودند.

شدت مریضی پدر خدایا مرزم فقط سه روز دوام کرد. شب سه‌شنبه، بیست و ششم جوزا، آخرین شبی بود که احساس می‌کردم پدرم به شدت درد می‌کشد. ساعت چهار صبح، دست و پای پدرم از کنترل خارج شده بودند و انگار بی‌اختیار تقلامی کردند. صدای گریه‌های مادرم بلند شده بود و با وارخطایی از من می‌خواست موتور آورده پدرم را به شفاخانه ببرم. دلم به شدت می‌تپید و جگرم خون بود. هر طرف دویدم، کسی راضی نشد با موتورش پدرم را به شفاخانه انتقال دهد. هرکس بهانه‌یی آورد؛ اما می‌دانستم همه‌شان به خاطر ترس از کرونا، نمی‌خواهند پدرم را انتقال دهند.

در بیشتر قسمت‌های جاغوری مردم از ترس کرونا، در هر قریه جدا

ایست و بازرسی ایجاد کرده بودند و غیر از اهالی قریه، به کس دیگری اجازه ورود نمی دادند. وقتی در تاریکی ساعت چهار و نیم صبح ناامید به طرف خانه می دویدم، با خود می گفتم: «پشت گده می برم.» شفاخانه چهار کیلومتر دورتر از قریه ما است.

به خانه که رسیدم، دیدم مادرم در تاریکی با داد و فریاد، به سرو صورتش می کوبید. به یک باره گی، مثل این که مرا برق گرفته باشد، پاهایم سست شدند و افتادم. بار دیگر که به خود آمدم، همین قدر فهمیدم که هوای صبح گاه، روش تر بود. زود خود را کنار پدرم رساندم. مادرم روی پدرم را به طرف قبله چرخانده بود و روبه رویش قرآن گذاشته بود. تا آفتاب برآمد، به گریه و ناله گذشت.

باری، مادرم با صدای گریه آلود گفت:

«بچیم! کسی نمیایه، به یازنه خوزنگ بزن.»

فهمیدم که مادرم به فکر کفن و دفن پدرم است. ساعت چیزی از نه گذشته بود که دو سه نفر به خانه ما آمدند. پیش از آن، من با چشم های گریان رفته بودم تا ملای مسجد را با خود بیارم؛ نگهبان مسجد گفت:

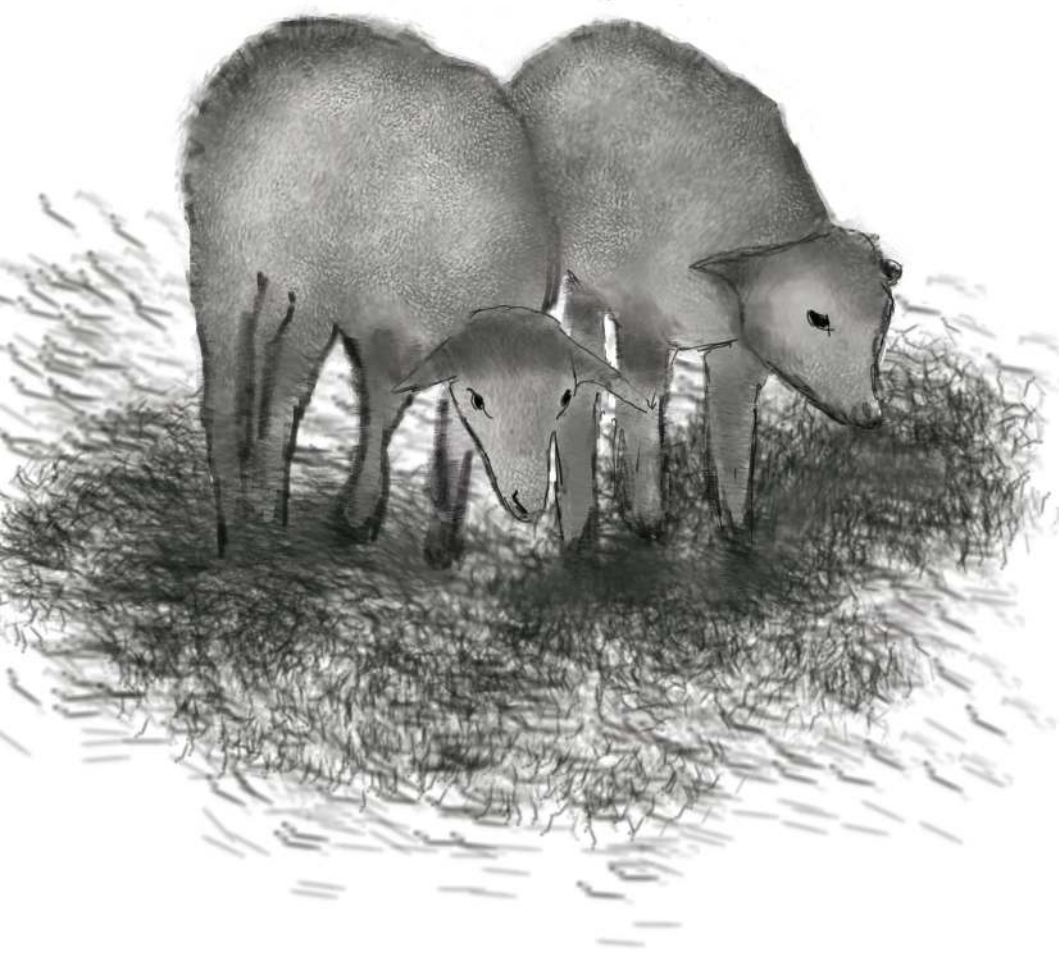
«ملا دیروز به خانه اش رفت.»

از آن جا سراسر رفتیم به خانه یکی از اهالی قریه پایین که به ملایی مشهور است. زنش از پشت پنجره گفت:

«ملا رفته مالستان، خانه دختر خُو.»

می دانستم نرفته، اما چاره یی نداشتم.

چاره ام ناچار شده بود. رفتم پیش خانواده یی که اوایل خزان سال ۹۸ به قریه ما آمده بودند. سرپرست آن خانواده پرجمعیت ملان بود، اما مرد عاقل و بالغی بود و با تجربه. او از مردمان بی زمین ولایت ارزگان است و هنوز در جاغوری زنده گی می کند.



از او پرسیدم که کفن و دفن و تلقین میت را می‌فهمد یا نه. قبل از آن که جواب دهد؛ پرسید که چرا ملای مسجد را خبر نکرده‌ای؟ با صدایی که داشت از بغض می‌ترکید، دشنامی نثار ملای مسجد کردم و بعد گفتم: «گریخته!»

سرش را به نشانه افسوس، تکان داد و گفت:

«توبرو، مه زود می‌رسم.»

چهار نفر؛ یازنه‌هایم، آن مرد عاقل و بالغ و خودم، جسد خدایا مرز پدرم را تا مسجد بردوش کشیدیم. نگهبان مسجد مرده شوی خانه مسجد را آماده کرده بود. مرد عاقل و بالغ دستور می‌داد، من آب می‌انداختم و یازنه‌هایم، میت را می‌شستند. خیلی سخت بود. غم از دست دادن پدر، کمرپسرا می‌شکند؛ آن هم در چنان شرایطی. قبل از آن هرکسی در قریه می‌مرد، خانواده‌اش ماتم‌دار و عزادار بودند و اهالی قریه ترتیب دفن و کفن را می‌دادند. در جریان غسل دادن، حال خودم را نمی‌فهمیدم، می‌گریستم و می‌گفتم:

«خدایا! چرا حالا، چرا دای وضعیت؟»

در میان ما چهار نفر، تنها مرد عاقل و بالغ کوشش می‌کرد زیاد به جسد پدرم نزدیک نشود؛ ما سه نفر، آب از سرمان گذشته بود. هیچ پروای کرونا را نداشتیم.

ساعت از یک ظهر گذشته بود که آخرین بیل خاک را روی قبر پدرم ریختیم و پس از یک دل سیرگریستن، به خانه برگشتیم. یادم است در راه برگشت، یازنه‌هایم از دو طرف بازوانم را می‌فشردند و دل‌داری‌ام می‌دادند. مرد عاقل از دوراهی، راهش را کج کرد و روانه خانه خود شد. در خانه، من مانده بودم با مادر پیرم. خانه خالی شده بود. در جریان قرنطین و اندکی پیش از آن، هرکسی مرده بود، فاتحه‌یی برای او

برگزار نشده بود. در ماه سنبله ۱۳۹۹ مردم، اندک اندک شروع کردند به فاتحه‌گیری. ده-بیست فاتحه، پشت سرهم، در مسجد برگزار شد. شمس‌الله هم در پنجم سنبله به خانه رسیده بود. ما با مشورت مادرم، تصمیم گرفتیم در بیست و هفتم سنبله در مسجد فاتحه‌یی برای پدرم برگزار کنیم.

آن روز، من و برادرم، سیاه‌پوش، دم دروازه مسجد نشسته بودیم. تعدادی از دوستان و نزدیکان ما هم، به نشانه شریک عزادادن، کنار ما نشسته بودند. مردم از دور و نزدیک دسته دسته می‌آمدند و دست به سینه، تسلیت گفته می‌رفتند. من اما از تسلیت‌گویی‌شان هیچ تسلی نمی‌یافتم. چون به چشم خود دیده بودم که چه‌گونه در روز کفن و دفن پدرم مرا تنها گذاشته بودند.

سلسله و خودکشی نافر جامش

اواخر سال ۱۳۹۸ که خبیرهای کرونایی در رسانه‌ها داغ می‌شود، این پدیده، در عین ناشناخته بودنش، برای سلسله مسأله چندان مهمی نیست. او هم مثل بیشتر مردم اول به وجود کرونا اعتقاد ندارد و بعد، اگر اعتقادی دارد، فکر نمی‌کند روزی بیاید و دامن او و خانواده‌اش را بگیرد.

در روزهای نوروز ۱۳۹۹، وقتی مسؤولان دولتی اعلام کردند که پای کرونا به هرات باز شده و شهرها باید قرنطین شوند، یک باره ترس و وحشت تمام وجود سلسله را در بر می‌گیرد. حتی این ترس در وجود خواهرزاده سه ساله‌اش هم رخنه می‌کند و او با زبان کودکانه‌اش و به تقلید از تلویزیون به تکرار می‌گوید:

«در خانه بمانید و کرونا را شکست بدهید!»

وقتی آوازه می‌شود که سرو کله کرونا در هرات دیده شده، شهر پل علم، مرکز ولایت لوگر، به قرنطین می‌رود؛ طوری که حتی دکان کوچکی هم که سرکوچه خانه سلسله، در محله «پایخیل» قرار دارد، بسته می‌شود. سلسله که بخش بزرگی از مسؤولیت تهیه مخارج خانه برعهده‌اش است، کارش را از دست می‌دهد. حالا تمام اعضای

خانواده هفت نفری آن‌ها، از صبح تا شب، در خانه می‌نشینند و هیچ کاری برای انجام دادن ندارند. تنها برادر کوچک‌تر سلسله مسؤول خرید سودای خانه است. هر وقت او برای تهیه مواد مورد نیاز خانه به شهر می‌رود، به دهان و بینی اش ماسک می‌زند. کاری که تا آن زمان در خانواده‌شان سابقه ندارد. زمانی هم که برمی‌گردد، اول از همه، ماسک و دست‌کش‌هایش را، مثل نجس‌ترین چیز این دنیا، دور می‌اندازد و بعد دست و صورتش را با صابون می‌شوید و سپس وارد خانه می‌شود.

یک ماه که به همین روال می‌گذرد، تمام دار و ندار خانواده سلسله ته می‌کشد. پدر خانواده سال‌های پیش از دنیا رفته است. قبل از کرونا، برادر بزرگ سلسله در شهر کارگری می‌کرد و برادر کوچک‌ترش در دکان نجاری کار می‌کرد و هر هفته پنج صد افغانی درآمد داشت. سلسله هم که فارغ‌التحصیل رشته اداره و مدیریت از یک انستیتوت خصوصی در شهر پل علم است، در یک مکتب خصوصی تدریس می‌کرد؛ هم‌چنان، به عنوان رضاکار، در سازمان هلال احمر فعالیت داشت. روی هم رفته هر سه‌شان آن قدر درآمد داشتند که نگذارند چرخ زنده‌گی خانواده‌شان از گردش بیفتد. حالا اما هر سه خانه‌نشین شده‌اند و تمام راه‌های درآمد خانواده قطع شده‌اند. از سرتاقدام همان روزها، کاکای سلسله که در آمریکا زنده‌گی می‌کند، مقداری پول برای آن‌ها می‌فرستد که با آن روغن، برنج و آرد می‌خرند. این کمک به زنده‌گی خانواده نفسی دوباره می‌دهد؛ اما کافی نیست و دست خانواده هم‌چنان در برابر کرونا و مصارف روزانه خالی است. هر روزی که می‌گذرد، سلسله بیست و چهار ساله، بیشتر به زنده‌گی و بهبودی اوضاع بدبین می‌شود.



او یک روز تصمیم می‌گیرد هرطوری که شده، باید کاری برای خودش دست‌وپا کند؛ حتی اگر این کار خطر مرگ هم داشته باشد. چنان می‌شود که خلص سوانحش را که از قبل آماده داشت، در کیفش می‌اندازد و طبق فرهنگ و سنتی که در لوگر حاکم است، چادری آبی شبکه‌دارش را سر می‌کند و از خانه بیرون می‌شود. بعد مستقیم به ریاست صحت عامه لوگر می‌رود؛ جایی که اعلام کرده است برای بیمارستان ویژه مبارزه با کرونا چند پرستار استخدام می‌کند. روزها در خانه منتظر تماس مسئولان می‌ماند که برایش اطلاع دهند که او واجد شرایط استخدام شناخته شده است. اما ته دلش می‌داند که این اتفاق نمی‌افتد. زیرا با فضای گرگ‌ومیش لوگر آشنا است. آن‌جا فقط افرادی استخدام می‌شوند که یا واسطه کلان داشته باشند و یا از پس پرداخت رشوت خوب بر بیایند.

در اواسط ماه ثور است که مادر پنجاه و چند ساله و همیشه مریض سلسله، مریضی جدیدی می‌گیرد. مادر تب می‌کند و در گلویش خارش پیدا می‌شود. همه علایمی که در او بروز می‌کنند، شبیه تمام آن چیزی است که رسانه‌ها و مردم در مورد علایم کرونا می‌گویند. سلسله نگران وضعیت مادر می‌شود و برای رفع نگرانی به داکتری مراجعه می‌کند که چند کوچه پایین‌تر از آن‌ها زنده‌گی می‌کند. داکتر بدون این‌که حاضر شود مادرش را حضوری معاینه کند، یا وضعیت سلامتی‌اش را بررسی کند، برای او چند قلم دارو می‌نویسد و توصیه می‌کند که میوه‌های دارای ویتامین سی، مثل لیمو، کیوی و مالته مصرف کند. ولی در خانه هیچ پولی نیست.

سلسله که مشکوک می‌شود مادرش به کرونا مبتلا شده و به خاطر سن و بیماری قلبی‌اش نسبت به بقیه در معرض خطر بیشتری قرار

دارد، او را در یکی از سه اتاق خانه گلی شان قرنطین می‌کند. یک ماه تمام خودش، فقط موقع غذا بردن، با پوشیدن ماسک و رعایت احتیاط‌های واجب وارد اتاق مادرش می‌شود و برایش غذا می‌برد. وضع مادر که بهبود پیدا می‌کند، در بقیه اعضای خانواده نیز علایمی مشابهه مریضی مادر، اما خفیف‌تر از آن، پیدا می‌شود. حتی سلسله هم که وضعیتهش بهتر از دیگران است، سه روز تب می‌کند و سردردی، سرفه و درد عضلات آزارش می‌دهد. همین موقع است که دوباره مواد غذایی شان ته می‌کشد. هیچ کدام نمی‌دانند که فردا، پس فردا، هفته و ماه‌های آینده را چه‌گونه سپری کنند. دو هفته تمام، در هر وعده غذایی فقط نان خشک و چای تلخ می‌خورند. با این‌که دو ماه از قرنطین شهر گذشته، اما در وضعیت شهر گشایش چندانی نیامده است و رسانه‌ها مدام خبرهای کرونایی ناامیدکننده را که حاکی از ناتمامی کرونا است، به نشر می‌رسانند. از جمله پسرمامای مادرش که مردی میان‌سال است، بر اثر کرونا فوت می‌کند. او وقتی متوجه شده بود که به کرونا مبتلا شده، بدون این‌که خانواده‌اش را در جریان قرار دهد، به بیمارستان اختصاصی بیماران کرونایی در شهر پل علم مراجعه کرده بود. داکتران او را بستری کرده بودند، اما ویروس کرونا بعد از یک هفته شش‌هایش را از کار می‌اندازد. داکتران بعد از مرگ او به خانواده‌اش اطلاع می‌دهند که قبرش را آماده کنند که جسدش را بدون معطلی زیر خاک کنند. جنازه او کاملاً کرونایی به خاک سپرده می‌شود.

روزهای بهار، یکی از پی‌دیگر، به سختی می‌گذرند و چشم‌انداز بهتر شدن وضعیت هم تاریک‌تر می‌شود. سلسله که تنها فرد تحصیل‌کرده خانواده است، از این وضعیت بیشتر از همه رنج می‌برد. جلوچشمش را پرده سیاهی گرفته است که از پشت آن همه عناصر

زندگی اش سیاه، منجمد و غیرقابل بهبود به نظر می‌رسند. در خانواده هر بگو و مگویش به جنگ و دعوا ختم می‌شود و هر جنگ و دعوایش به گوشه‌گیری از دیگران و گریه‌های پنهانی در کاهدان خانه می‌انجامد. دنیا در نظرش رنگ باخته است. زنده‌گی شبیه قفسی شده است که به طور نامحسوسی او را هر لحظه شکنجه می‌کند.

در واقع او به شدت افسرده شده است و دیگر تحمل یک ساعت زنده بودن را هم ندارد. وجودش پر شده است از تصمیمی که چند لحظه بعد به اجرا درمی‌آید. بیش از یک ماه، گاه و بی‌گاه، خودآگاه و ناخودآگاه به این تصمیم فکر کرده و گریسته است. می‌خواهد از زنده‌گی به مرگ پناه ببرد. یک روز عصر، با یک ریسمان به انباری یا همان کاهدان خانه گلی‌شان می‌رود؛ ریسمانی که مدت‌ها بود هیچ استفاده‌ی از آن نشده بود. ریسمان را مثل تناب دار از یکی از چوب‌های سقف می‌آویزد. بعد یک بشکه خالی را زیرپایش می‌گذارد و بر آن بالا می‌شود و خودش را حلق‌آویز می‌کند.

هنوز کار تمام نشده که یک باره دروازه انباری باز می‌شود و مادر مریضش با فریاد به سمتش می‌دود و او را محکم در بغل می‌گیرد. دیگر اعضای خانواده نیز به انباری هجوم می‌آورند. آن‌ها همان طوری که ریسمان را از گردن سلسله باز می‌کنند، همه با هم زار زار می‌گیرند. سلسله بیشتر و شدیدتر از همه می‌گرید. لحظاتی بعد، در اتاق نشیمن خانه، سر سلسله در آغوش مادر است. مادر برایش می‌گوید:

«بعد از پدر جاننت که دو سال قبل عمرش را به شما بخشید، تمام امید ما توانستی. چرا این کار را کردی؟ این وضعیتی است که سر همه مردم آمده. دیگران وضع‌شان از ما بدتر است. تحمل کن جان مادر! این روزها تمام می‌شود. اگر خدای ناکرده من دیرتر می‌رسیدم و تو می‌مردی، مستقیم به جهنم می‌رفتی.»



سلسله در جواب مادر می‌گوید:

«همین حالا هم در جهنم هستیم مادر جان!»

روزهای بعد، سلسله که کمی حالش بهتر می‌شود، به تمام افرادی که در لوگرمی شناسد و حدس می‌زند که می‌توانند به خانواده او کمک کنند، فکر می‌کند. بیشترین آشناهایش از دوران مکتب و دانشگاهش هستند. پدر یکی از هم‌صنفانش در شهر پل علم دکان مواد خوراکی دارد. وقتی با آن‌ها تماس می‌گیرد و مسأله را مطرح می‌کند، هم‌صنفی‌اش می‌گوید:

«بسته دکان ما در خدمت تان است.»

از آن زمان تا ماه اسد که قرنطین در شهر کم و بیش جریان دارد و وضعیت کار و بازار در حالت غیر عادی است، خانواده سلسله به علت خرید مواد غذایی از دکان هم‌صنفی‌اش، دست کم هشتاد هزار افغانی بدهکار می‌شود. پس از آن رفته‌رفته برادر کوچک‌ترش که شاگرد نجاری است و در هفته فقط پنج صد افغانی دست‌مزد دارد، مسئولیت تهیه مخارج روزمره خانه را بر عهده می‌گیرد. سلسله، هر روز چادری‌اش را که از پشت چشمی آن دنیای اطرافش را در شبکه‌هایی متشکل از مربع‌های کوچک‌کوچک می‌بیند، برمی‌دارد و تمام نشانی‌هایی را که امید می‌رود به او کار بدهند، جست‌وجو می‌کند. اما تمام نشانی‌هایی که سلسله پشت دروازه آن‌ها می‌رود، کاری ندارند که به او بدهند. سلسله تا اواخر سال ۱۳۹۹ در میان بیم و امید به جست‌وجویش برای یافتن شغلی ادامه می‌دهد. اما موفق نمی‌شود کاری پیدا کند. سلسله، تا زمان بازگویی این قصه، هم‌چنان بی‌کار و قرض‌دار است.

فرار از شهر به روستا از ترس کرونا

هر سال وقتی نوروز از راه می‌رسد، انرژی، شادی و یک عالم حس خوب باخود می‌آورد. درها، پنجره‌ها و دل‌ها به استقبال از آن باز می‌شوند. طبق یک سنت هزار و چند صد ساله از نوروز ۱۳۹۹ هم همین انتظار می‌رفت. اما نوروز ۱۳۹۹ با خود کرونا آورده بود. مردم با تمام توان درها، پنجره‌ها و سوراخ و سنبه‌های خانه‌شان را می‌بستند و در خانه‌ها پنهان می‌شدند. با تمام این‌ها کرونا راهش را به خانه‌ها پیدا می‌کرد. هیچ کس در امان نبود، حتی خانوادهٔ سیما^۱ در دشت برچی کابل، که نسبت به دیگر خانواده‌های کابلی سخت‌گیری بیشتری بر خود اعمال کرده بودند.

پدر سیما با تمام سخت‌گیری‌هایش نمی‌توانست همه را همیشه در خانه نگه دارد. گاهی خودش و گاهی سایر اعضای خانه مجبور می‌شدند از خانه خارج شوند و حُب، هر کدام می‌توانستند ناقل ذرهٔ نامحسوس و نامرئی‌یی باشند که زنده‌گی همهٔ آن‌ها را زیر و رو کند. این تشویش سبب می‌شود که محمد موسی، پدر سیما، سردر گریبان فکر فرو کند که چه طور خانواده‌اش را از شر دشمنی حفظ کند که چند هزار

۱. نام‌ها در این قصه مستعارند و به همین دلیل نام و نشانی از روستا برده نشده است.



مرتبه کوچک تراز سربیک تار مو است. مگر می‌شود از دشمنی فرار کرد که ممکن است همین لحظه در نوک انگشتانت، در آستینت، در یک تار ریشت، یا در کیسه‌ی هوایی ریه‌ی چیت شاخک بزند و چهارده روز بعد اعلام حضور کند.

به هر رو، آدم‌ها در روزهای سخت و تاریک، به حکم غریزه، اگر روزنه‌ی به قطریک سوزن خامک دوزی هم پیدا کنند، شانس‌شان را امتحان می‌کنند. و محمد موسی تنها یک راه به فکرش می‌رسد؛ فرار از شهر به روستا، از کابل به ولسوالی پنجاب ولایت بامیان.

برای محمد موسی رفتن به زادگاه آبا و اجدادی‌اش که سی سال پیش آن‌جا را ترک کرده بود، خیلی بیشتر از روزنه‌ی به قطریک سوزن است. در روزهای نوروز به خانواده‌اش اطلاع می‌دهد که برای رفتن به ولسوالی پنجاب ولایت بامیان آماده شوند. این تصمیم پدر به دماغ همه خوش می‌خورد، به‌ویژه به دماغ سیما و خواهران و برادران کوچک‌ترش که، دو تای‌شان در ایران، یکی‌شان در مزار شریف و دو تای‌شان در کابل به دنیا آمده بودند. آن‌ها هیچ وقت روستای پدری‌شان را ندیده بودند و فقط از طریق قصه‌ها و بازگویی خاطرات پدر و مادر با آن‌جا آشنایی داشتند. و سفر به آن‌جا برای‌شان جذاب و بسیار هیجان‌انگیز است.

صبح هفتمین روز نوروز سال ۱۳۹۹، موتر مسافری‌یی که از قبل هماهنگی شده است، جلو دروازه‌ی خانه‌ی محمد موسی بوق می‌زند. خانواده‌ی هفت نفری محمد موسی وسایل و لوازم مورد نیازشان را برمی‌دارند و بر موتر بار می‌کنند. بر دروازه‌ی خانه‌ی کرابی‌شان در دشت برچی قفل می‌زنند و به سمت بامیان راه می‌افتند. در مسیر راه به جز سگ‌های ولگرد و پرنده‌های تازه برگشته‌ی بهاری چیز دیگری نمی‌بینند.

در ایست‌های بازرسی و پاسگاه‌های پلیس که موتر حامل آن‌ها را متوقف می‌کنند، راننده از همه پیش‌قدم می‌شود و به آن‌ها می‌گوید:

«این‌ها خانواده من هستند و ما به خانه مان در بامیان می‌رویم.»

ساعت یازده روز، وقتی پرتو پرحرارت آفتاب روی دره خدایان پخش شده است، آن‌ها به مرکز بامیان می‌رسند. شهر بامیان نیز گویی از آدم خالی است. ظهر همان روز موتر دیگری از بامیان به کرایه می‌گیرند و به سمت پنجاب راه می‌افتند. شام به پنجاب می‌رسند. کوه‌های روستای پدری هنوز سفید از برف‌های سنگین زمستانی‌اند. چند نفر از اهالی روستا برای پاک کردن برف از جلو موتر هم‌روستایی قدیمی‌شان به جاده عمومی می‌آیند. قبل از خانواده سیما هیچ موتری به روستا نرفته است و راه به روی موتر مسدود است. مردان راه روستا را باز می‌کنند و سیما و خانواده‌اش به خانه پدری می‌رسند. آن‌جا روستای کوچکی متشکل از بیست و چند خانه است. شش - هفت خانه نوساخت و باقی همه قدیمی‌اند. خانه آن‌ها همان‌طور از قدیم دست‌نخورده باقی مانده است. کسی که زمین‌های‌شان را همه‌ساله کشت می‌کرد، از خانه نیز مراقبت کرده است. پدر بزرگ و مادر بزرگ سیما، از قرار قصه‌های مادر و پدرش، در همین خانه زنده‌گی کرده بودند. پدر سیما هم در همین خانه به دنیا آمده است و با مادرش عروسی کرده و جوانی‌های‌شان را با هم در این روستا و در این خانه سر کرده بودند. اما خود سیما و خواهر و برادرهای کوچک‌ترش اولین بار است که این خانه را از نزدیک می‌بینند و حالا آمده‌اند که برای مدت نامعلومی در آن زنده‌گی کنند.

سال‌های قبل، وقتی آن‌ها در کابل زنده‌گی می‌کردند و محمد موسی روزهایش را در راهنمای معاملاتش به شام می‌رساند، دهقانی از زمین‌هایش در پنجاب حاصل می‌گرفت. محمد موسی سالی یک بار به

روستا می‌رفت یا نمی‌رفت و گاهی دهقان خودش به کابل می‌آمد. اگر محمد موسی به روستا می‌رفت هم برای خانه‌اش کارچندانی از دستش بر نمی‌آمد. حالا که ساکنانش پس از سه دهه بازگشته‌اند، می‌بینند که خانه در تسخیر موش‌ها و عنکبوت‌ها است. غبار و خاک از پنجره‌های کوچک و سقف‌های چوبی آن ریخته است و خانه نیاز به پاک‌کاری دارد. تا یکی دو روز که سیما و خواهرانش آستین‌ها را بالا زده، خانه پدری را پاک‌کاری می‌کنند، فقط یک خانواده در روستا به قصه کرونا نمی‌شوند و به آن‌ها در خانه‌شان جای می‌دهند. در این دو روز، پدر و برادرش برای گرم کردن خانه هیزم جمع‌آوری می‌کنند. ظرف سه روز، خانواده سیما یک زنده‌گی روستایی در خانه به جامانده از پدر بزرگ و مادر بزرگش را آغاز می‌کنند.

مادر سیما که نصف عمرش را در روستا گذرانده، به زودی سررشته کارهای خانه را به دست می‌گیرد و شروع می‌کند به آماده کردن تنور، ورز دادن خمیر و پختن نان و آشپزی به سبک خاص روستا. پدر و برادر بزرگ ترسیما روی زمین‌های کشاورزی مشغول می‌شوند؛ گندم و کچالو می‌کارند. سیما، خواهران و برادران کوچک‌ترش هیچ کاری بلد نیستند که انجام بدهند. با آن هم بی‌وقفه پدر و مادر را کمک می‌کنند. رفته‌رفته روستای پدری برای اعضای جوان خانه، مخصوصاً برای سیما دلگیرکننده می‌شود. آنان در روستا هیچ آشنا و هم‌صحبتی ندارند. چند باری که سیما به دختران روستا نزدیک می‌شود که با آن‌ها دوست شود، هیچ نقطه مشترکی بین هم نمی‌یابند. هرچند دختران روستا مکتب می‌روند، اما دغدغه‌های آن‌ها معمولاً در اطراف پختن، شستن و روفتن می‌چرخند. هیچ کدام از آن‌ها با سیما از صادق هدایت، مسخ کافکا یا از برادران کارامازوف حرف نمی‌زنند. همین است که سیما

برای تحمل کردن روستای پدری، سراغ کتاب‌های رمانش می‌رود. کم از کم ده جلد رمان از کابل با خودش آورده است که کلیدر محمود دولت‌آبادی و جنگ و صلح لئوتولستوی نیز در میان‌شان است.

صبح‌ها، وقتی همه از خواب بلند می‌شوند و دنبال کارهای‌شان می‌روند، سیما خودش را زیر لحاف ضخیم و گرمی که گاهی بوی پشم ناشسته گوسفند می‌دهد، جمع می‌کند و به درس‌ها و هم‌صنفانش در دانشگاه کابل فکر می‌کند. مادرش هر صبح بالای سرش می‌آید و می‌گوید:

«روز آمد و شب شد، توهنوز خواب استی.»

سیما همان‌طور که برپهلوی چپش خوابیده، از زیر لحاف، با صدای بی‌حال و گرفته‌یی، در جواب مادر می‌گوید:

«بیدار شوم که چه کار کنم؟»

مادرش وقتی می‌بیند جوابی برای سؤال سیما ندارد، سرش را پایین می‌اندازد و همان‌طوری که از اتاق خارج می‌شود، دروازه را طوری پشت سرش می‌بندد که از حالت و صدای بسته شدن در، می‌شود فهمید که از این وضعیت ناراضی است.

پس از یک ماه زنده‌گی در روستا، سیما صبح‌ها دیگر انگیزه‌یی برای بیدار شدن ندارد. می‌داند روزها برای او چیزی ندارند؛ نه حرفی برای گفتن، نه سخنی برای شنیدن و نه چیزی برای دیدن. دوست دارد شب‌ها که می‌خواهد، درست صبح روزی بیدار شود که دنیا پاک شده است، پاک از شر کرونا. مثل معتادی که بعد از تحمل چندین ماه رنج و سختی در کمپ ترک اعتیاد، برایش خبر دهند:

«تو دیگر پاک شده‌ای، درست مثل پیش از اعتیادت.»

اما با آرزو کردن چیزی تغییر نمی‌کند. هر روزی که او از خواب بیدار

می‌شود، آن روز با روز قبل، قبل‌تر و قبل‌ترینش مومنی‌زند. او در طول روز اغلب به یاد دوستان و هم‌صنفان دانشگاهش در کابل می‌افتد که ماه‌ها است از احوال هم بی‌خبرند.

سیما وقتی از دیوارهای گلی خانه، سقف دودزدهٔ آتش‌خانه و اتاق‌های کم‌نور خانهٔ فرسوده دلش می‌گیرد و روستا برایش تنگی می‌کند، از خانه بیرون می‌زند. موبایل سامسونگ هوشمندش را برمی‌دارد و از قلعهٔ کوهی که در عقب روستا سر به فلک کشیده است، بالا می‌رود. برای یافتن موقعیتی که موبایلش آنتن بدهد، دایم از این سرکوه به آن سرکوه می‌رود. موبایلش را در دستش بلند نگه می‌دارد و موقعیت‌های مختلفی را امتحان می‌کند. وقتی تلاشش برای تماس گرفتن با دوستانش بی‌نتیجه می‌ماند، کلافه می‌شود و روی سنگی می‌نشیند و به شهر، به کافه‌ها، به خیابان‌ها، به پل سرخ، به هم‌صنفان، به دوستان و به روزهای خوش پیش از کرونا فکر می‌کند. با خودش می‌گوید: «حالا دوستانم کجا باشند؟ چه کار می‌کنند؟ آن‌ها هم به من فکر می‌کنند؟ اصلاً زنده هستند؟ کرونا با آن‌ها چی کار کرده باشد؟ با خانواده‌هایشان چه؟ حالا در خانه هستند یا در شفاخانه؟»

وقتی از بالای کوه به روستا نگاه می‌کند، خانه‌های روستا شبیه سوراخ و آدم‌های شبیه کرم به نظرش می‌آیند که در محدودهٔ کوچکی در اطراف خود می‌لوندند. آدم‌هایی که ابعاد جهان برای‌شان به اندازهٔ درز باریک میان دو کوهی که روستا را احاطه کرده است، خلاصه می‌شود. درست نمی‌داند که کدام جد و آبادش برای اولین بار این‌جا قدم گذاشته بوده و به زعم خودش آن را جایی برای زنده‌گی کردن یافته بوده است.

سیما پنج ماه در روستای پدری زنده‌گی می‌کند. در این مدت بسیاری از روزهایش را سرکوه‌ها می‌گذراند. در آخرین روزها تقریباً تمام وقتش را سرکوه‌ها تیر می‌کند. آن‌جا در تنهایی خود می‌گرید، گاهی از شدت کلافه‌گی آهنگ گوش می‌کند و می‌رقصد و هرگاه از سرکوه‌ها مردم روستا را دید می‌زند، وجودش پراز غم و اندوه می‌شود. سرش را در میان دستانش می‌گیرد و ناخودآگاه زهرچشمش بردستانش می‌ریزد. برخی روزها ماده‌سگ سفیدی او را در کوه‌ها همراهی می‌کند. چون سگ مثل سایه به دنبال او است، نامش را «سایه» گذاشته است.

یک روز، کنار سایه می‌نشیند و دستش را دور گردن سایه می‌اندازد. انگار می‌خواهد تنهایی‌اش را با سایه تقسیم کند. سایه و سیما، در طول آن پنج ماه، آن قدر به هم علاقه پیدا می‌کنند که گاهی سیما فکر می‌کند، هیچ موجودی در روستا به اندازه سایه به او نزدیک نیست.

سیما اولین بار سایه را بیست روز پس از ورود به روستا دید. آن روز سیما با خانواده‌اش در زمین‌های شان کچالو می‌کاشتند که سایه به فاصله بیست متری آن‌ها کون بر زمین می‌زند. سیما وقتی او را می‌بیند، از بین دسترخوانی که روی پلوان، کنار ترموز چای، مانده است، چند تکه نان خشک برمی‌دارد و آرام آرام به سمت سایه پیش می‌رود. اما وقتی می‌بیند که سایه از او فرار می‌کند، نان را به سمت او پرتاب می‌کند و دوباره به کارش مشغول می‌شود. وقتی خورشید پشت کوه‌های بلند روستا گم می‌شود و خانواده سیما کار را تعطیل می‌کنند و از راه باریک، پشت سرهم، صف کشیده و به سمت خانه‌شان که در جنوب دره و رو به آفتاب است، راه می‌افتند، سیما به عقبش نگاهی می‌اندازد و می‌بیند که سایه هم آن‌ها را دنبال می‌کند. از همین جا است که سایه و سیما با هم دوست می‌شوند.



معمولاً شب‌ها وقتی پدر سیما از روی زمین‌هایش به خانه برمی‌گردد، موج رادیویش را روی رادیوی بی‌بی‌سی تنظیم می‌کند. گوینده، پیش از همه، خبرهای تکان‌دهنده‌ی کرونایی را می‌خواند. خبرهایی نظیر این: «آمار قربانیان کرونا در آمریکا از قربانیان جنگ جهانی دوم هم بیشتر شده است.» و یا «رقم مبتلایان به کرونا در افغانستان به بیش از بیست هزار نفر رسیده است.»

سیما با شنیدن این خبرها ناامید می‌شود و با خودش فکر می‌کند که صدای شبانه‌ی سایه، بسیار خوش‌آیندتر از صدای گوینده‌ی رادیوی پدرش است. با خودش فکر می‌کند دیگر کرونا تمام نمی‌شود و او برای همیشه در این قریه‌ی نکبتی خواهد ماند.

پس از پنج ماه، سیما یک روز به مرکز بامیان می‌آید. از آن جا با هم‌صنفان و همسایه‌گانش در کابل تماس می‌گیرد. تماس‌ها برایش خاطر جمع می‌دهد که همه زنده هستند و خیلی وقت است قرنطین شکسته و مردم دارند مثل سابق کار و زنده‌گی می‌کنند، اما تنها چیزی که تغییر نکرده، تعطیلی دانشگاه‌ها و مکتب‌ها است، اما قرار است به زودی آن‌ها نیز باز شوند.

شب، وقتی سیما پایش به خانه می‌رسد، می‌گوید که در کابل همه چیز به حالت عادی برگشته است. حتی در مورد دانشگاه‌ها و مکتب‌ها از پیش خود چند کلمه‌ی اضافه می‌کند. این که همین هفته پیش رو دروازه‌های مکتب‌ها و دانشگاه‌ها باز می‌شوند. رادیوی پدر هم آن شب خبرهای سیما را تأیید می‌کند. همه این خبرها برای سیما حاکی از آن است که دوران حبسش در روستای پدری رو به پایان است و او و خواهرانش باید هر چه زودتر کوله‌بارشان را به طرف کابل ببندند. یک هفته بعد، وقتی سیما، مادر و دو خواهر و برادر مکتبی‌اش از

روستا به قصد کابل، به سمت مرکز ولسوالی حرکت می‌کنند، لحظه سختی برای سیما رقم می‌خورد. سایه با شیطنتی خاص خودش را دور پاهای سیما می‌پیچید و گوشه دامنش را دندان می‌گیرد. وقتی از روستا خارج می‌شوند، عوعو سایه آخرین صدایی است که سیما می‌شنود. شام آن روز، موتر حامل آن‌ها به پشت کوه چهل دختران در کابل می‌رسد. کابل نسبت به پنج ماه قبل هیچ فرقی نکرده است. کوچه‌ها، جاده‌ها و تمام شهر پراز آدم استند. وقتی به خانه‌شان در دشت برچی می‌رسند، سیما از ته دل خوشحال است. اما وضعیت خانه طوری است که انگار چند سال متروک مانده باشد. چاه آب وسط حویلی خشک شده است و یکی دو شیشه خانه با سنگ شکسته‌اند. سیما و خواهرانش یک و نیم ماه با بشکه از خانه‌های همسایه‌ها آب می‌آورند. پدر و برادرش در روستا تا آخر سال منتظر برداشت حاصل زمین‌شان می‌مانند. هرچند خانواده سیما در روستای پدری هیچ وقت به کرونا مبتلا نمی‌شوند، اما در کابل بیشتر همسایه‌ها، آشنایان و دوستان‌شان یک دوره کرونا گرفته‌اند و شماری در حال سپری کردن آن استند. با این حال کرونا دیگر در نظر مردم آن هیولای کشنده چهار-پنج ماه پیش نیست.

زنده‌گی به سرعت حلزون

یک

من فرزانه هستم، فرزانه فراسو؛ بیست و هفت سال سن دارم. در روستایی به نام داله در ولسوالی میرامور ولایت دایکنندی به دنیا آمده‌ام. درس‌های مکتب را تا صنف دوازدهم در همان روستا خواندم. بعد در سال ۱۳۹۲ به کابل آمدم و در یکی از دانشگاه‌های خصوصی، در رشته حقوق و علوم سیاسی درس خواندم و لیسانس گرفتم. در خزان سال ۱۳۹۸ همراه چند دختر دیگر از ولایت‌های مختلف کشور، از سوی یک نهاد، برای گذراندن یک دوره آموزشی هشت ماهه، در زمینه مطالعات زنان، به کشور ترکیه رفتم. چند ماهی را در شهرهای انقره، استانبول، قونیه و سیواس شهر به شهر می‌گشتیم و آموزش می‌دیدیم.

در یکی از روزهایی که در شهر سیواس بودیم، در فیس بوک ویدیویی دیدم؛ ویدیویی از شهر «ووهان» در کشور چین. در ویدیو کوچه‌های شهر خالی بود. در جاده‌هایش نه انسانی دیده می‌شد و نه موتوری. در شرح ویدیو نوشته شده بود که مردم به خاطر ترس از شیوع ویروس کرونا خودشان را در خانه‌ها قرنطین کرده‌اند. نخستین بار بود که با واژه‌های

کرونا و قرنطین روبه‌رو می‌شدم. دلهره‌آور بود، اما فکر نمی‌کردم کرونا آن قدر جدی باشد که چون باد سراسر جهان را فرا بگیرد. چند روز بعد، یکی از استادان ترکیه‌یی ما همین که به صنف درآمد، پنج دقیقه دربارهٔ ویروس کرونا حرف زد. حرف‌های استاد نیز وهم‌انگیز بودند، ولی نرسیدم. فکر می‌کردم، سازمان جهانی صحت حتماً این توانایی را دارد تا ویروس را در همان چین مهار کند و جایی برای نگرانی نیست. اما چند روز بعد وحشت در وجودم خانه کرد. چاشت روز بود و پس از صرف غذا از طعام‌خانه به سوی صنف درس می‌رفتیم؛ باید سر ساعت یک در صنف حاضر می‌شدیم. هنوز به صنف نرسیده بودیم که استادمان را در دهلیز ساختمان دیدیم. استاد سرآسیمه و پریشان به نظر می‌رسید. با عجله گفت:

«دیگر درس ندارید.»

و همان طور که از ما دور می‌شد، بلندتر گفت:

«درس‌ها تعطیل شده، شما به زودی به افغانستان برمی‌گردید. دولت ترکیه برای جلوگیری از شیوع کرونا دانشگاه‌ها، مکتب‌ها، رستوران‌ها، کافه‌ها و در کل تمام مکان‌های تجمع را تعطیل کرده است.»

آن‌جا بود که احساس وحشت کردم. از طریق شبکه‌های مجازی کم‌وبیش در جریان بودم که در افغانستان نیز همین وضعیت به وجود آمده است. وقتی فهمیدم که در ایران، در اروپا و در برخی کشورهای دیگر جهان کرونا آن قدر زیاد شده که فاجعهٔ انسانی خلق شده است، بیشتر وحشت کردم.

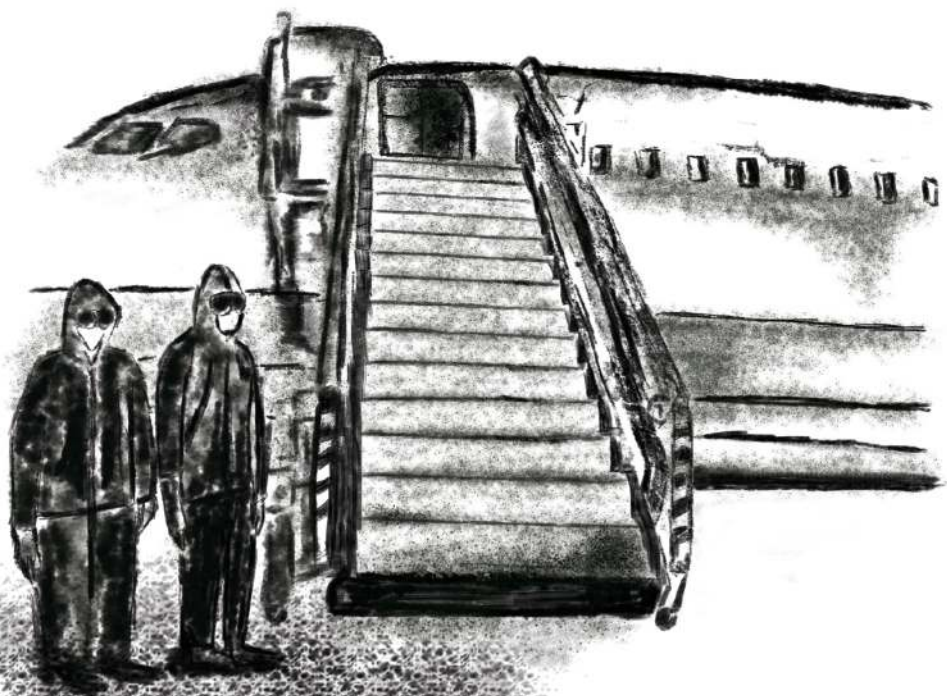
باید به افغانستان برمی‌گشتیم. کم‌تراز اتاق‌ها و خوابگاه بیرون می‌رفتیم. خیلی زود شش خوابگاهی که روبه‌روی خوابگاه ما بودند،

تخلیه شدند. پیش از آن هر صبح و شام اگر از پنجره به بیرون نگاه می‌کردی، می‌دیدي که دختران گروه‌گروه ورزش می‌کنند، قدم می‌زنند و در رفت و آمد هستند. همه جا شلوغ بود. خیابان‌های عمومی نیز پر از آدم بودند، ولی ناگهان انگار آدم‌ها آب شدند و به زمین فرورفتند. تمام خوابگاه‌ها خالی و متروک شدند. تمام دانشجویانی که از دیگر شهرهای ترکیه یا از کشورهای دیگر آمده بودند، به خانه‌های شان برگشته بودند؛ فقط ما مانده بودیم و انتظاری سخت برای آمدن طیاره از کابل. زنده‌گی حلزون وار ما از آن زمان شروع شد. سه روز دلهره‌آور و سیاه را به آهسته‌گی و در انتظار پشت سر گذاشتیم. از پشت پنجره اتاق‌ها به محوطه خالی خوابگاه‌ها می‌دیدیم و انتظار می‌کشیدیم. ده بجه شب چهارم خبر دادند که طیاره‌یی از کابل آمده است و باید به سوی میدان هوایی راهی شویم. پیش از حرکت، از طرف نهادی که ما را آموزش می‌داد، برای ما ماسک، دست‌کش و مواد ضد عفونی‌کننده توزیع کردند. بیشتر فضای چمدان‌ها و کوله‌پشتی‌های ما را مواد ضد عفونی‌کننده و تجهیزات پزشکی پر کرده بود. نیم ساعت بعد در میدان هوایی بودیم. وضعیت میدان هوایی با وقتی به آن جا آمده بودیم، خیلی فرق داشت. همه آدم‌ها از پولیس و کارمند و مسافر... همه ماسک زده بودند و دست‌کش به دست داشتند. عده‌یی هم لباس‌های مخصوص فراشوتی سفیدی پوشیده بودند که سرتا پای شان را در بر می‌گرفت. آن‌ها با ماسک‌ها و عینک‌هایی که بر صورت داشتند، مانند موجودات فرازمینی به نظر می‌آمدند. همان‌ها دستگاه‌های تب‌سنج‌شان را بر پیشانی ما گذاشتند تا ببینند که تب داریم یا نی. پس از معاینه اجازه یافتیم رد شویم. همه دور از هم و با فاصله حرکت

می‌کردیم. هیچ کس جرأت نمی‌کرد به کسی دیگر نزدیک شود. میدان هوایی بسیار خلوت بود. می‌گفتند ترکیه بیشتر پروازهایش را لغو کرده است. در فضایی آکنده از ترس و اضطراب سوار طیاره شدیم تا به سوی کابل پرواز کنیم. در خوشی‌یی توأم با ترس منتظر پرواز طیاره بودیم. ولی نمی‌دانم چرا طیاره پرواز نمی‌کرد. نگران بودیم که نکند پرواز لغو شده باشد و... وقتی طیاره از زمین بلند شد، ساعت دو یا سه نیمه شب بود.

به میدان هوایی کابل که رسیدیم، آفتاب روز دوم نوروز ۱۳۹۹ تازه طلوع کرده بود. هوای کابل بسیار آلوده و نسبت به ترکیه سردتر بود. با آن که وضعیت به شدت کرونایی بود، اما در محوطه، سالن‌ها و راهروهای میدان هوایی خیلی‌ها را می‌دیدیم که کرونا را جدی نگرفته‌اند و محدودیت فاصله را رعایت نمی‌کنند. جز داکتران که با آن ماسک‌ها و عینک‌ها و لباس‌های سفیدشان مثل موجودات فرازمینی دیده می‌شدند، دیگران حتی ماسک هم نداشتند. باز هم موجودات فرازمینی دستگاه‌های تب‌سنج‌شان را بر پیشانی‌های ما ماندند. هیچ کدام ما تب نداشتیم. پس می‌توانستیم به خانه‌های مان برویم. از میدان هوایی خارج شدیم. من با دوستانم خداحافظی کردم و به مقصد دشت برچی تاکسی گرفتم. راننده تاکسی گفت:

«دولت چهل روز قرنطین سرتاسری اعلان کرده است. مگر در افغانستان اصلاً امکان ندارد قرنطین تطبیق شود. مردم نان خوردن‌شان را ندارند، اگر کار نکنند گرسنه می‌مانند. گرسنه‌گی زودتر از کرونا مردم را خواهد کشت. از طرف دیگر مردم افغانستان مثل دیگر کشورها چندان به قانون پایبندی ندارند. هیچ کس حرف دولت و وزارت صحت عامه را گوش نمی‌کند. خداوند متعال خودش خیراین مردم را پیش کند!»



پنج روز پیش از آن که من به کابل برسم، شماری از اعضای خانواده‌ام که در کابل زنده‌گی می‌کردند، به دایکندی رفته بودند. چون نسبت به شهر قرنطین در روستا بهتر رعایت می‌شود. پدرم زنگ زد و گفت:

«تو در ترکیه و در میدان هوایی کابل معاینه شده‌ای، پس آلوده نیستی. بنابراین هیچ به ایستگاه موتورها نرو که آلوده نشوی. من تلفونی برایت موتر می‌گیرم.»

آن شب برای مسیر کابل. دایکندی برای خودم غذا تهیه کردم و شب را در خانه خالی ما واقع در دشت برچی تنها به صبح رساندم. فردا بعد از ظهر، موتر فلانکوچی که به دایکندی می‌رفت، از کوته‌سنگی به سرکوجه ما در برچی آمد. راننده بقیه وسایلم را روی جنگله موتر بست. کوله پشتی‌ام را که پراز غذا، میوه و مواد ضد عفونی‌کننده بود، با خود گرفتم. تصمیم نداشتم در مسافرخانه‌های سرراه پیاده شوم.

دو

سوم نوروز بود. غیر از من و راننده چهارده مسافر دیگر در موتر فلانکوچ بودند. همه ماسک بر صورت داشتیم. من و دوزن دیگر که یکی از آن‌ها پسر چهارساله‌یی داشت، در چوکی پشت سر راننده نشسته بودیم. من کنار پنجره نشسته بودم. از کابل خارج شدیم. از میدان شهر و دره جلیز هم گذشتیم. دو یا سه بجه بعد از ظهر بود که به بازار سیاه‌خاک رسیدیم. در مسیر راه آن کودک را بغل کرده بودم و از سیب‌هایی که در

کوله‌پشتی‌ام بود، به او می‌دادم و با هم شوخی و ساعت تیری می‌کردیم. کودک شوخ و شیرینی بود. شوخ بود و به هیچ وجه ماسک را بر صورتش تحمل نمی‌کرد؛ شیرین بود، چون هوشیارتر از کودکان هم سن و سالش بود. من با او سرگرم بودم و می‌شنیدم که دیگران با شور و هیجان درباره‌ی کرونا حرف می‌زدند. در سیاه‌خاک توقف کوتاهی داشتیم. پس از توقف وقتی موتور حرکت کرد، ناگهان احساس کردم تب دارم. ده دقیقه بعد، تب و لرز تمام بدنم را گرفت و گلویم خشک شد. لحظه به لحظه آب می‌نوشیدم. قرص مسکنی در جیب کوله‌پشتی‌ام بود؛ پنهان از دیگران آن را بلعیدم، ولی انگار نه انگار که دوا خورده بودم؛ قرص هیچ اثری نداشت و بدنم هم چنان در تب می‌سوخت.

نمی‌توانستم به کسی بگویم که تب دارم. کلاه جمپرم را روی سرم کشیدم. سرم را به شیشه‌ی موتور تکیه دادم و به بیرون خیره شدم. ولی از دیدن مناظر زیبای اطراف جاده هیچ لذت نمی‌بردم. عرق کرده بودم و در تب و لرز می‌سوختم. نگران بودم که کرونا نگرفته باشم. نگران بودم چه طور به روستا بروم، شاید ناقل بیماری باشم. آن‌جا آدم‌های پیر زیادند. پدر و مادرم نیز سال‌خورده‌اند. اگر برای آن‌ها اتفاقی بیفتد، چه کنم؟ نام‌بدی و عذاب وجدانش را کجا کنم؟ فکر کردم وقتی به بامیان رسیدیم، موترا ایستاد می‌کنم و به شفاخانه می‌روم و تست کرونا می‌دهم. خبر نداشتم که در مسیر راه پوسته‌های صحنی ایجاد کرده‌اند. تب و لرز و خشکی و خارش گلویم بیشتر شده می‌رفت. آن کودک هر قدر شیرین‌زبانی می‌کرد و از تار آویزان کلاه جمپرم کش می‌کرد، من اعتنایی به او نمی‌کردم. او را از خودم دور می‌کردم. می‌ترسیدم او هم آلوده شود. دیگر تا بامیان یک کلمه هم با کسی حرف نزدیم. وضع بدی بود. می‌دانستم که اگر مسافران پی ببرند که جانم درد می‌کند و تب

دارم، حتماً مرا از موتورپایین می‌کنند. پانزده نفر به خاطر یک نفر به هیچ وجه از موتورپایین نمی‌شوند. دقیق به یادم نیست ساعت چند بود که به دروازهٔ ورودی بامیان رسیدیم. اما به یادم مانده که هوا تاریک شده بود. در گذشته به آن جا که می‌رسیدیم، پولیس‌ها جیب‌ها، خریطه‌ها، کوله‌پشتی‌ها و بار مردم را تلاشی می‌کردند که مبادا کسی مواد مخدر یا اسلحه به همراه داشته باشد. آن شب اما دو-سه داکتر، با آن قیافه‌ها و شمایل فرازمینی‌شان با دستگاه‌های تب‌سنج درجهٔ حرارت بدن مسافران را اندازه می‌گرفتند. مردها را از موتورپایین کردند تا معاینه شوند. ما زن‌ها را از پنجرهٔ باز موتور معاینه کردند. وضع همه عادی بود. اما وضع من خراب بود؛ بسیار خراب. مأمور صحت عامه به محض این که تب‌سنج تفنگچه‌مانندش را بر پیشانی‌ام ماند، پرسید: «تب داری؟» و بعد نگاهی به تب‌سنج انداخت و بلندتر به همه گفت:

«این دختر تب دارد! می‌لرزد.»

و باز از من پرسید:

«تو جانت درد می‌کند؟»

تمام جانم درد می‌کرد. و در آن لحظه احساس کردم درد جانم زیادتیر شده است. به آن‌ها گفتم که تب دارم و جانم درد می‌کند. آن‌ها مرا از موتورپایین کردند و به طرف یک غرفه راهنمایی کردند. آن‌جا فشارخونم را کنترل کردند و علائم را پرسیان کردند. وقتی همه چیز را گفتم، داکتران به شدت ترسیدند. من گلویم خشک شده بود و پیایی سرفه می‌کردم. نمی‌دانم به خاطر مریضی بود، یا به خاطر اضطراب. گاهی نفسم نیز بند می‌آمد. تمام این چیزها ظرف چند ساعت از سیاه‌خاک تا بامیان در وجودم ظاهر شده بودند.

بی‌درنگ با شفاخانهٔ مرکز بامیان تماس گرفتند. از آن جا دستور

دادند که به من اجازه رفتن ندهند. گفتند آمبولانس روان می‌کنند. مطمئن بودم داکتران به من اجازه رفتن نمی‌دهند و مسافران نیز مرا به موتور راه نخواهند داد. ناامید بودم. داکتران، خانه‌شان آباد! مرا به زور نگه نداشتند و با من مشورت کردند. پرسیدند:

«رضایت داری که تورا برای تداوی به شفاخانه ببریم؟»

من در وضعیتی نبودم که خوب را از بد تمیز بدهم.

گفتم: «آره، رضایت دارم.»

داکتران به راننده گفتند:

«این دختر نباید برود و نمی‌رود. او تمام علایم کرونا را دارد.»

یک باره قال و مقال همراهانم شنیده شد. همه زبان به ملامت

گشوده بودند:

«او که از خارج آمده، چرا در این موتور سوار شده است؟»

بقیه وسایلم روی جنگله فلانکوچ رفت، فقط کوله‌پشتی‌ام را آوردند. از در نیمه باز غرفه در سوسوی نور چراغ موبایل‌ها و موتورها دیدم که موتوروان یک خریطه پلاستیکی را به سرش انداخت و دستانش را در چند خریطه دیگر پیچید؛ بعد کوله‌پشتی‌ام را از موتور بیرون آورد و به من داد.

نیم ساعت در آن غرفه منتظر ماندم تا آمبولانس از راه رسید. در آن مدت دو پولیس در اطراف غرفه بهره‌داری می‌کردند و من احساس می‌کردم، مریض نیستم؛ بلکه یک متهمم. هرچند دقیقه یکی از آن‌ها صدا می‌کرد:

«همشیره، همشیره!»

من حال و حوصله جواب دادن نداشتم. بعد یکی به دیگری گفت:

«فرار نکرده باشد!»

و شنیدم که هردو نزدیک دروازهٔ غرفه آمدند. یکی با نول تفنگ در نیمه‌باز غرفه را به‌طور کامل باز کرد و دیگری نور گورکنندهٔ چراغ دستی‌اش را مستقیم به چشمانم انداخت.

گفتم: «هی دیوانه‌ها! با این تب و لرز و در این تاریکی چه طور می‌توانم فرار کنم؟»

و آن‌ها برگشتند. در همان حال یکی شان گفت که پیش از من چند مسافر دیگر هم از هرات آمده بوده‌اند و مشکوک به کرونا بوده‌اند. آن‌ها نیز در همان غرفه نگه‌داری شده بوده‌اند. ولی آنان پیش از رسیدن آمبولانس فرار کرده بودند.

وقتی آمبولانس رسید و سوار شدم، متوجه شدم یک دکتر فرازمینی نیز کنار راننده نشسته است. پشت سرشان بسته بود. در فضای پشت سر آنان بر تخت آمبولانس دراز کشیدم. احساس می‌کردم سرم از درد می‌ترکد. بعد پدرم زنگ زد و پرسید: «کجاستی؟»

من که خیال می‌کردم، همان شب در شفاخانه معاینه می‌شوم و فردا مرخص می‌شوم، در جوابش گفتم: «در راهیم و می‌آییم.»

پدرم گفت: «راننده زنگ زد که دخترت را در بامیان دور دادند. او بسیار ناراحت بود. مسافران هم‌راهش جنگ کرده‌اند.»

حرفی برای گفتن نداشتم که به پدرم بگویم. نه بجهٔ شب بود که مرا به شفاخانهٔ کوید ۱۹ در بامیان رساندند. غیر از من هیچ بیماری در آن بخش نبود. نه تنها اتاق من جدا بود، بلکه در دهلیز جداگانه‌یی هم بستری شدم. پرستاران زن و مرد، با آن لباس‌های فرازمینی‌شان چنان بیگانه و ناشناخته به نظر می‌آمدند که آدم را به یاد فرشته‌های مرگ می‌انداختند. پس از معاینه به دستم سیروم وصل کردند.

پدرم به پسر عمه‌ام که در بامیان کارمند دولت است، زنگ زده بود

که از من خبر بگیرد. ولی کسی به او اجازه نداده بود تا داخل بیاید. او که پیش شفاخانه منتظر بود، به من زنگ زد و پرسید: «تست شده‌ای؟»
گفتم: «تا هنوز نی.»

او آن شب عکسم را در فیس بوکش به اشتراک گذاشته بود و نوشته بود که فرزانه را در بامیان به ظن کرونا بستری کرده‌اند. اما هنوز تست نشده است. این پست او در فیسبوک جنجال به پا کرد. جنجالی که حتی والی و مسؤولان صحت عامه بامیان را درگیر کرد. مرا هم آرام نماندند و تمام شب تفلنم زنگ می خورد و تا پاسخ نمی دادم، قطع نمی کردند. پاسخ هم که نمی دادم، دوباره زنگ می زدند.

شب را با تب و لرز و تشویش و نگرانی به صبح رساندم. صبح کسی از مسؤولان صحت عامه بامیان با چند داکتر به عیادتم آمدند. بسیار ناراحت بودند که چرا قصه‌ام را فیسبوکی کرده‌ام، در حالی که من هیچ دوست نداشتم، کسی از این ماجرا باخبر شود. آنان نمونه خونم را گرفتند و برای آزمایش به کابل فرستادند.

چهار روز طول کشید تا نتیجه آزمایش از کابل آمد؛ نتیجه منفی بود. تمام این مدت من در آن اتاق بودم. گاهی تب و لرزم کاهش می یافت، ولی کمی بعد دوباره اوج می گرفت. شب‌ها داکتران موظف به نوبت پشت در اتاقم نگهبانی می دادند. بعضی شب‌ها از شدت تب هذیان می گفتم و در خواب فریاد می کشیدم. وقتی پرستاران سر می رسیدند، بیدار می شدم.

می پرسیدند: «کابوس دیده‌ای؟ جانت درد می کند؟»

و من هیچ نمی دانستم چه اتفاقی افتاده است. رفتار داکتران شفاخانه بامیان و خدمات‌شان از هر نظر عالی و قناعت بخش بود. وقتی نتیجه تست منفی برآمد، آن‌ها نگفتند، چه تکلیفی دارم. فقط مرا

به بخش عادی شفاخانه انتقال دادند.

داکتران می‌پرسیدند: «تو هیچ کس را نداری؟»

می‌گفتم: «همه کس دارم، اما در این شرایط کوه به کوه و آدم به آدم نمی‌رسد.»

بدون شک خانواده‌ام بیشتر از من در رنج و عذاب گرفتار شده بودند. جز هر نیم ساعتی که زنگ می‌زدند، نمی‌توانستند به دیدنم بیایند. هتل‌ها بسته بودند و هیچ کس، کسی را به خانه‌اش راه نمی‌داد. پس از یک روز ماندنم در بخش عادی شفاخانه، ساعت پنج عصر روز پنجم بودنم در بامیان، فلانکوچ پراز مسافر دیگری از کابل رسید. باز پدرم هماهنگی کرده بود تا مرا از شفاخانه بردارد.

سه

در هشتم حمل ۱۳۹۹ در بامیان سوار فلانکوچی شدم که تمام چوکی‌هایش پر بود و به سختی جایی برای نشستن یافتم. چهار زن در یک چوکی سه نفره نشسته بودیم. دو تن از این زن‌ها کودک شیرخوار هم داشتند. بقیه مسافران مرد بودند. همه ماسک بر چهره داشتند و به جز چشمان‌شان بقیه صورت‌شان پیدا نبود. آدم نمی‌فهمید، چهره‌شان چه‌گونه است؟ خوش رویند، یا بدقواره؟ آشنایند یا بیگانه؟ اگر روزی با آن‌ها در جایی رودررو شوم، هیچ یک را نخواهم شناخت.

پنج شبانه روز در شفاخانه مانده بودم و دوا مصرف کرده بودم، ولی تبم قطع نشده بود. من هم ماسک داشتم. ولی چون از شفاخانه برآمده بودم، مسافران خیال می‌کردند، داکتر هستم. برای همین در طول راه

همه دکتر صاحب صدایم می‌کردند. نمی‌توانستم به آن‌ها بگویم که دکتر نیستم و مریضم. حتی اگر می‌گفتم که جواب آزمایش منفی بوده است، باز هم حتماً وحشت می‌کردند. حرف‌ها و داستان‌هایی که این مسافران از کرونا با هم قصه می‌کردند، نسبت به پنج روز پیش وحشت‌ناک‌تر و عجیب و غریب‌تر شده بودند. موتور در تمام طول شب در حرکت بود. راه از بازار ولسوالی یکاولنگ به آن طرف خامه، کم‌عرض و پراز برف و پراز گل و لای بود. هوا آن قدر سرد بود که انگار به پوست سوزن می‌زد. شب در کوتل شاتو، واقع در ولسوالی پنجاب بامیان، نزدیک بود موتور ما واژگون شود. ما را از موتور پیاده کردند. در حالی که سخت مریض بودم تا سر کوتل در تاریکی پیاده رفتم. چند ساعت بعد، وقتی، تازه هوا روشن شده بود، ما تازه به سر کوتل مرتفع قوناق، مرز میان ولایت دایکندی و بامیان، رسیده بودیم.

گل صبح بود و از دور چند موجود فرازمینی را دیدم. با دیدن آن‌ها، مثل این‌که طالبان را دیده باشم، وحشت کردم و گرفتار ترس و رعشه شدم. مطمئن بودم همه ما را کنترل می‌کنند که تب نداشته باشیم. و من تب داشتم. به دلیل سرمای سوزناک مسیر تب و لرزم بیشتر هم شده بود. باز هم آن موجودات فرازمینی ما را از موتور پایین کردند و دستگاه تب‌سنج تفگنچه‌مانندشان را بر پیشانی تک‌تک ما ماندند. درجه تب من تا ابرها بالا نشان می‌داد. زود مرا از بقیه مسافران جدا کردند. ولی من مقاومت می‌کردم و جدا نمی‌شدم. به بهانه این‌که فشارسنج در غرفه است، مرا به غرفه بردند. آن‌جا به من گفتند:

«اگر مسافران دیگر بفهمند که علایم کرونا را داری، یا سخته می‌کنند

یا به تو حمله می‌کنند و...»

چون عکس‌هایم به عنوان بیمار مظنون به کرونا در بامیان در

فیس بوک نشر شده بود و کاربران زیادی آن را هم‌رسانی کرده بودند، یکی از داکتران مرا شناخت و گفت:

«توهمانی نیستی که در بامیان دور داده شده بود؟»

«همانم، ولی نتیجه‌ام منفی برآمد.»

«پس چرا تب داری؟»

«نمی‌دانم.»

«بدنت مشکل دارد. بدون مشکل کسی تب نمی‌کند. اگر حرف مرا قبول می‌کنی، احتمالاً در آزمایش بامیان اشتباهی صورت گرفته است. بهتر است به نیلی بروی و دوباره آزمایش بدهی. اگر می‌خواهی این بلارا به روستای تان نبری، باید حرفم را قبول کنی. نود درصد نشانه‌های کرونا در وجودت دیده می‌شود.»

«من از ترکیه آمده‌ام. حتماً بیماری‌ام به خاطر تغییر آب و هواست.»

«پس احتمالاً کرونا داری. تواز ترکیه آمده‌ای و در میدان‌های هوایی

سراسر جهان مسافران زیادی هستند که بیماری را انتقال می‌دهند.

امکان دارد توهم آلوده شده باشی.»

پس از حرف‌های او دوباره به پدر و مادر پیرم فکر کردم، به

سینه‌قیدی زن پیرم‌م‌ایم فکر کردم. به یک عمر نام‌بدی و عذاب

وجدان فکر کردم. ولی نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. پس به پدرم زنگ

زدم: «پدر جان! من سرکوتل قوناق استم. داکتران می‌گویند نتیجه‌

آزمایش بامیان درست نبوده. می‌خواهند مرا به نیلی انتقال بدهند.»

فغان پدرم برآمد:

«چه بدبخت استی تو دخترا! این چه بلایی بود که تو گرفتاراش

شدی؟ وای... از دست من هیچ کاری ساخته نیست، گپ داکترها را

گوش کن!»

پس تصمیم گرفتم به نیلی بروم. داکترپولیس را صدا کرد که کوله‌پشتی‌ام را الایا بیاورند. بعد صداهای اعتراض‌آمیز مسافران را شنیدم. یکی بیشتر از دیگران ملامت می‌کرد، فحش می‌داد و بدوا می‌کرد. داکتران برای اطمینان خاطر آن‌ها یک بوتل ماده ضد عفونی‌کننده را برچوکی‌یی که من نشسته بودم، خالی کردند. زنی که کنارم نشسته بود، چادرش را پیش داکتر گرفته بود و می‌گفت:

«بیشتر پاش! او مرا پراز کرونا کرده.»

موتور رفت و من ماندم؛ من دختر جوان، من مریض، من مشکوک به کرونا، من تنها، من بدبخت با سه پولیس و دو داکتر فرازمینی سرکوتل قوناق ماندم؛ کوتلی که در آن روز فکرمی‌کردم هوایش سردتر از قطب جنوب است. داکتران به نیلی زنگ زدند و گرفتاری مرا گزارش دادند. از نیلی گفتند که آمبولانس می‌فرستند. از صبح تا ساعت یک بعد از ظهر در یک غرفه کوچک منتظر رسیدن آمبولانس ماندم و به فیش فیش دیگ بخاری گوش دادم که سربازان بر اجاق گاز گذاشته بودند. از بوی غذا فهمیدم که برای چاشت لوبیا و برنج پخته‌اند. هر موتوری که می‌آمد، مثل موتورما ارزیابی می‌شد، بعد اجازه می‌یافت برود. وقتی آمبولانس رسید، آمبولانس که نبود، یک بازکش کهنه و قراضه بود که در ظاهر مثل آمبولانس بود. داخلش هم پر بود از بیبل و کلنگ دسته‌دار و بی‌دسته و بوجی و خرت‌وپرت و... فضایش بوی تیل و خاک می‌داد.

راننده ماسکی برپوشش بند بود و کس دیگری با او نبود. من تنها در فضای پشت سرش نشستم. فضای پشت سرو قسمت راننده به هم راه نداشت. برای همین حتی امکان صحبت کردن هم وجود نداشت. ساعتی طول کشید تا سراسیمگی‌های کوتل را پشت سر گذاشتیم و به بازار جُوز رسیدیم. هوا در روستاهای سرراه گرم بود. بعد از ظهر آفتابی و

نوبهاری مطبوعی بود. از شیشهٔ آمبولانس به بیرون نگاه می‌کردم. درختان غرق در شگوفه بودند. کودکان در اطراف خانه‌ها بازی می‌کردند. گوسفندها و بزها بر سر تپه‌ها و در دامنه‌های شان می‌چریدند. آب‌ها از هر سو پرسرو صدا در جریان بودند. اما من گرفتار تب و لرز بودم و ناامید. با خود فکر می‌کردم، اگر واقعاً کرونا داشته باشم، حتماً خواهم مرد. چرا یک هفته است که تبم رهایم نمی‌کند؟ آیا باز هم پدر، مادر، خواهران و برادرانم را خواهم دید؟ دوستانم را خواهم دید؟ برنامه‌های زنده‌گی ام را به سرانجام خواهم رساند یا نیمه‌تمام می‌مانند و من از دنیا می‌روم؟ به خود می‌گفتم: من خیلی جوانم، آرمان‌های زیادی در دل دارم. خیلی بد می‌شود اگر بیهوده بمیرم. و غصه می‌خوردم.

سرک مثل مزرعهٔ کچالو جویچه جویچه بود. وقتی موتر به اصطلاح آمبولانس به پیش می‌رفت، به هوا می‌پریدم و دوباره محکم روی چوکی می‌افتادم. با این که خیلی نیاز به استراحت داشتم، اما اگر با دست از جایی نمی‌گرفتم، مثل یک بوجی کچالو وسط موتر می‌افتادم. در آن حال بغض گلویم را تنگ می‌کرد و می‌فشرد. ناگهان قطره‌های اشک سربه خود از چشم‌هایم سرازیر شدند. هر قدر هق هق می‌زدم، بغضم خالی نمی‌شد، غصه‌ام کم نمی‌شد. راننده موسیقی اش را می‌شنید و از حال من هیچ خبر نداشت. گریان به بازار چپراسک رسیدم.

اگر مریض نمی‌شدم، باید در این بازار پیاده می‌شدم. آن روز پدرم، شوهر خواهرم را با موتر سایکل به آن جا فرستاده بود تا مرا به خانه ببرد. شوهر خواهرم زنگ زد و گفت: «حالا که نمی‌توانم تورا به خانه ببرم، بگو موتر را ایستاد کند، می‌خواهم تورا ببینم.»

وسط بازار به دیواری که بین من و راننده بود، چند مشت زدم تا راننده موتر را متوقف کرد. با شوهر خواهرم، از فاصلهٔ پنج متری، با

صدای بلند احوال‌پرسی کردم. اجازه نداشتیم به هم نزدیک شویم. اجازه نداشتیم اصلاً از موتورپایین شوم. بازار نسبت به سال‌های قبل خلوت‌تر بود. با آن هم دکان‌های زیادی باز بودند. بازاریان لُق‌لُق و وحشت‌زده نگاهم می‌کردند. در نگاه چند نفر خواندم: یک دختر جوان، داخل یک آمبولانس با یک مرد.

معنای نگاه‌های دیگر بازاریان هم وحشت‌ناک بود. طوری بود که گویا به یک اعدامی نگاه می‌کنند، یا به جنازه‌یی می‌بینند که به سمت قبرستان برده می‌شود.

از دور برای شوهرخواهرم دست تکان دادم و آمبولانس از بازار خارج شد. باز هم گریه‌ام گرفته بود. از چپراسک تا بازار القان، مرکز شهرستان، بیش از یک ساعت راه است؛ یک ساعت راهی که در هر فصل به خصوص در فصل بهار، بی‌نهایت چشم‌نواز است. چشم‌های من اما پراز اشک بودند و چیزی نمی‌دیدند. چند سالی می‌شد که به دایکندی نیامده بودم. چند ماهی را هم در ترکیه، در یک جهان بسیار متفاوت زنده‌گی کرده بودم. به بیرون که نگاه می‌کردم، هوای بهاری و مناظر اطراف نوستالژی دوران کودکی‌ام را برمی‌انگیخت و گریه‌ام شدت می‌یافت.

در بازار القان آمبولانس عوض شد. در آن جا آمبولانس دیگری از نیلی رسیده بود که مرا برد، ولی با آمبولانس ولسوالی شارستان هیچ فرقی نداشت. فقط راننده‌اش کمی جوان‌تر بود. تند و بی‌احتیاط راننده‌گی می‌کرد. صدای موسیقی‌های آبکی‌اش را هم در حد بسیار آزاردهنده‌یی بلند کرده بود. در میانه راه بودیم که آفتاب غروب کرد. وقتی کم‌کم هوا تاریک می‌شد، احساس خوف کردم که نکند این راننده جوان مزاحم شود. بعد با خود می‌گفتم، اگر به اندازه یک جوهرم

عقل در سرداشته باشد، این کار را نمی‌کند. حداقل از کرونا می‌ترسد. راننده اما برخلاف تصور من، انسان مهربانی بود. در طول مسیر چند بار گفت، اگر چیزی کار داشتیم، حتماً به او بگویم.

از روی پلی که بردیای لزی قرار داشت، گذشتیم. سیل خروشان در زیر پل در حرکت بود. بعد برای نیم ساعت جاده پخته شد. حدود ساعت هشت شب به نیلی رسیدیم.

راننده وسط بازار کهنه نیلی آژیر آمبولانسش را به صدا درآورد. اما بازار تاریک و خلوت بود. بعد بر سر یک تپه بالا شد و دم در خانه بزرگی توقف کرد. آمد و در عقب موتر را باز کرد و گفت:

«پیاده شو! شفاخانه مخصوص کرونا همین جاست.»

آژیر آمبولانس هنوز چیغ می‌کشید. ولی راننده تلفونش را نزدیک گوشش گرفته بود. نه به تلفون جواب می‌دادند و نه در را باز می‌کردند. من به طرف دروازه رفتم تا تق‌تق کنم که دروازه باز شد و دو تا فرازمینی دیگر بیرون آمدند. با رعایت فاصله مرا به داخل رهنمایی کردند. در انتهای یک دهلیز مرا به اتاق بزرگی بردند که دورادورش پراز تخت بود. وسط اتاق یک بخاری تیلی گذاشته شده بود که خاموش بود و فضای اتاق بوی تیل می‌داد. روی یک بستر دراز کشیدم. مدتی نگذشت که داکتران آمدند؛ فشارم را معاینه کردند و یک کنول به رگ پشت دستم تیر کردند و به آن سیروم وصل کردند. در مدتی که این کارها را انجام می‌دادند، پیرمردی که برخلاف داکتران جز ماسک چیز دیگری نداشت، بخاری را روشن کرد. من باز هم در آن اتاق بزرگ تنها بودم. فردای آن شب نمونه خونم را به کابل فرستادند. در اتاق‌های کناری ام، بیماران مشکوک دیگری بستری شده بودند. یکی دو بیمار با نشانه مثبت کرونا نیز بودند که در دهلیز جداگانه‌یی بستری بودند.



درست یک هفته در انتظار نتیجه آزمایش در آن اتاق ماندم. غذای شفاخانه افتتاح بود. برخورد داکتران بد نبود، اما امکانات شان بسیار ناچیز بود. در آن مدت فهمیدم که تا قبل از شیوع کرونا، از آن خانه برای ترک و تداوی معتادین استفاده می شده است. این را همان پیرمرد برایم قصه کرد. جز آن پیرمرد مهربان و تلفونم هم صحبت دیگری نداشتم. پدر، مادر، خواهران، برادران و دوستانم هر نیم ساعت زنگ می زدند. مادرم را به سختی از آمدن به نیلی منصرف کردم. با وجود بسته بودن مسافرخانه‌ها می خواست به دیدنم بیاید. می خواست بیاید و در هوای آزاد نیلی بخوابد، ولی نزدیک من باشد. بالاخره قانعش کردم که نیاید. در آن یک هفته تبم گم می شد و پیدا می شد.

در فیس بوک می دیدم که آمار مبتلایان به کرونا و مرگ و میر در افغانستان لحظه به لحظه زیادتر می شود. در دایکندی آزمایش شش نفر مثبت برآمده بود. ولی هیچ کس نمرده بود. آن شش نفر در همان شفاخانه، ولی در دهلیز دیگری بستری بودند. می ترسیدم نفر هفتم من باشم. ولی یک شب عدد شش، پنج شد. آن شب در دهلیز بیروبار زیادی شد. داکتران و پرستاران وارخطا در دهلیزها می دویدند. پیرمرد مهربان آمد و به من گفت:

«نترس! هیچ گپی نیست.»

ولی گپی بود؛ پیرزنی مرده بود. فردای آن روز دو دختر آن پیرزن را در اتاق بغلی من قرنطین کردند. پیرمرد مهربان برای آن‌ها نیز چای و غذا می برد و بخاری شان را در می داد. او هر روز که چای صبح مرا می آورد، می گفت:

«تو شب‌ها در خواب داد و بیداد می کنی.»

روزی که نتیجه آزمایشم دوباره منفی برآمد، داکتر اسحاق علی

درمان، رییس صحت عامه ولایت دایکندی، به دلیل آشنایی با برادرم، به شفاخانه ویژه بیماران کرونا آمد و مرا سوار موتر شخصی اش کرد و به خانه اش برد. یک شب را در خانه او بودم. او که داکتر حادثی است، بیماری ام را محرقه تشخیص داد و دوا و پیچ کاری محرقه تجویز کرد. فردای آن از نیلی سوار موتر چپراسک شدم. کوله پشتی ام پراز قرص و شربت و پیچ کاری محرقه بود. کنول پشت دستم چند بار عوض شده بود، ولی یکی هنوز بر ساعدم بود. این بار نیز شوهرخواهرم در بازار چپراسک منتظرم بود. شادمان پشت سرش بر موترسایکل سوار شدم و به طرف روستای مان داله حرکت کردیم. با آن که دو بار آزمایش منفی برآمده بود، در مسیر راه، از هر روستایی که تیر می شدیم، مردم با دیدن ما فرار می کردند و پنهان می شدند. مردمان آن روستاها به دلیل هم جواری با روستای ما مرا می شناختند. از طرف دیگر من مشهور شده بودم.

سرانجام پس از شانزده روز سفر و زنده‌گی به سرعت یک حلزون حامله قطع نخاع شده، شام‌گاه شانزدهم حمل به خانه رسیدم. پدر و مادرم مرا محکم در آغوش گرفتند و بوسه بارانم کردند. هنوز گاهی تب می کردم و جانم درد می کرد. اما پس از بیست روز تبم برای همیشه قطع شد.

جنازه‌یی که تبعید شد

ملا محسن عارفی^۱ وقتی در شانزدهمین روز جوزای سال ۱۳۹۹ می‌میرد، روح سرگردانش که دیگر اثری از ویروس کرونا در خودش نمی‌بیند، بر بلندی‌های خانه‌اش، در محله نوباد شهر غزنی، می‌ایستد، تا چه‌گونگی به خاک سپردن جسمش را تماشا کند. چه تماشای تلخی! ملا محسن دلش از نامردی روزگار می‌گیرد. زنش را می‌بیند که زار زار می‌گرید و شش فرزند یتیمش هیچ کاری برای جنازه پدر انجام داده نمی‌توانند.

روحش با خود نجوا می‌کند: «چه کم طالع بودم؛ سال‌ها نماز میت خواندم و مرده‌های مردم را تلقین دادم تا وقتی نکیر و منکر با آن هیبت و وحشت نازل می‌شوند، مرده‌های مفلوک خدا و پیغمبرشان را فراموش نکنند و زبان در کامش شان بچرخد. اما حالا که قرعه به نام خودم افتاده و آن دو ملک مقرب درگاه خداوند، داخل قبری در انتظار خودم هستند، حتی برادران هم خونم نیز از گرفتن زیر تابوتم اکراه دارند.»

۱. نام‌ها در این داستان مسعتارند و مشخصات مکانی نیز تغییر یافته است.



روح ملا، از این دریافت، بر خود می‌لرزد و بر پستی دنیا لعنت می‌فرستد. آن قدر با خشم که اگر روح‌ها می‌توانستند تفی بیندازند، حتماً آن را دریغ نمی‌کرد.

دو هفته پیش از روزی که ملا محسن جان‌ش را تسلیم عزرائیل کند و روحش بر دنیا و اهل دنیا نفرین بفرستد، در محل وظیفه‌اش، مسجد جامعی در مرکز ولسوالی خواجه عمری، به سر می‌برد و به امورات شرعی مردم آن جا رسیده‌گی می‌کند. صبح روزی که سریال کم‌بختی‌هایش شروع می‌شود، در همان مسجد و منبری که به بچه‌ها قرآن یاد می‌دهد و نماز جماعت برگزار می‌کند، ناگهان ضعف بر او مستولی می‌شود و از حال می‌رود. به تعقیب این ضعف و از حال رفتن، سردردهای چند روزه‌یی بر او عارض می‌گردد.

پس از آن، مردم دور و بر مسجد، دهان بر گوش یک‌دیگر نزدیک می‌برند و چیزهایی می‌گویند و شاید خوف برشان می‌دارد که نکنند ویروس کرونا در وجود ملا خانه کرده باشد. برای همین او را راهی خانه‌اش، در شهر غزنی، می‌کنند. ملا که مردی قوی و جوان است و به نظر نمی‌رسد به خاطر چند روز سردرد خفیف و یک بار از حال رفتن از پا در بیاید، به خودش و با تأکید به مردم می‌گوید که حالم خوب است. اما مردم اصرار می‌کنند که بهتر است به خانه‌اش برگردد. ملا که نمی‌خواهد نگاه‌های بدگمان اهالی مسجد را بیشتر از آن تحمل کند، سوار موتری می‌شود و موتر در عرض چهل دقیقه او را از مرکز ولسوالی خواجه عمری به خانه‌اش، در مرکز شهر غزنی می‌رساند. وقتی به خانه می‌رسد، سعی می‌کند به روی خودش نیاورد که علاوه بر سردرد، سینه‌اش نیز تنگ و تنش هم داغ شده است.

یکی دو روز می‌گذرد و در این روزها، ملا خوب غذا می‌خورد و حتی

خودش را مصروف ضبط و ربط کارهای خانه‌اش نشان می‌دهد. یک روز، با دیدن اولین آفت‌های فصل گرما، به فکر دواپاشی درخت‌های حویلی‌اش می‌افتد و همین کار تیر خلاصش می‌شود.

دو ساعت بعد از سم‌پاشی درختان حویلی‌اش چنان به سرفه می‌افتد که مجبور می‌شود به شفاخانه برود. در شفاخانه تقصیر را به گردن دواپاشی می‌اندازد و از علایم قبلی‌اش هیچ نمی‌گوید. داکتر هم دوا حساسیت به سم تجویز می‌کند و ملا به خانه باز می‌گردد. دواها را مصرف می‌کند، اما حالش بهتر نمی‌شود. سرفه‌ها شدیدتر و نفس‌ها کم و کم‌تر می‌شوند. دو روز بعد، دوباره به شفاخانه مراجعه می‌کند. این بار داکتر دستور می‌دهد که باید به شفاخانه مخصوص کرونا انتقال داده شود؛ شفاخانه‌یی که کابوس ملاست و با این‌که تا نزدیکی آن می‌رود، دلش راضی نمی‌شود که به آن داخل شود و دوباره به خانه برمی‌گردد.

در خانه با خود فکر می‌کند، اگر راست باشد که مردم را به بهانه کرونا می‌کشند و هر چه را در بطن و سینه‌شان وجود دارد، قاقاق می‌کنند، چی؟ آن وقت اگر او را بکشند و بگویند که کرونا کشته، هیچ کس دست به نعش او نخواهد زد، چه برسد به این‌که جنازه‌اش را ببیند که آن را توته توته کرده و فروخته‌اند. این‌ها در دلش می‌گردند و در سرش دور می‌خورند و از رفتن به شفاخانه منصرفش می‌کنند. پس در خانه می‌خوابد و منتظر تقدیر می‌ماند. تقدیر اما هیچ مهربان نیست. رفته رفته حالش چنان با سرعت خراب و خودش چنان ضعیف و بی‌حال می‌شود که در مقابل مرگ دیگر مقاومتی نمی‌تواند و سه بجه عصر شانزدهم جوزا از دنیا می‌رود؛ مرگی که اگر سال‌ها پیش تر و صفش را می‌شنید، حتماً می‌گفت که مسلمان نشنود، کافر نبیند! مرگی در

عزالت و شرم! و اکنون روحش فکرمی کند که در دیدار قیامت باید راز این سال شوم را بپرسد.

در خانه و در دل عزاداران، اوضاع اما به صورتی نیست که بروح ملا می‌گذرد. لیلا، زن جوان ملامحسن، وقتی شوهرش را مرده می‌بیند، این واقعیت که کلان‌ترین فرزندش فقط شانزده سال سن دارد، بیشتر غمگینش می‌کند و حتی از روح سرگردان ملامحسن که منتظر دفن جنازه‌اش است، سرگردان‌تر می‌شود و مانند بسیاری از آدم‌های عزاداری که نمی‌خواهند، نامرادی روزگار و سرنوشت را بپذیرند، پرخاشگر و زودرنج می‌شود.

زن ملا با تلفن همه را خبر می‌کند. از جمله به برادران و خواهران ملا زنگ می‌زند و می‌خواهد مقدمات تدفین آبرومندانه‌یی را که حق شوهرش می‌داند، فراهم کند. اما روزگار، روزگاری است که شباهت زیادی به آخرالزمان و صحرای محشری دارد که ملامحسن، بارها، از جزئیات آن بر منبر نقل کرده بود و هیچ باور نمی‌کرد، به این زودی، خود آن را با چشمان روح سرگردانش بنگرد.

اقارب ملا، هیچ یک، در شهر غزنی زنده‌گی نمی‌کنند؛ شماری در ولسوالی‌های غزنی هستند و شماری در کابل. از جمله دو برادر ملا که سن‌شان بالا رفته، در کابل زنده‌گی می‌کنند. یکی از آن‌ها خودش کرونا گرفته و در شفاخانه محمدعلی جناح، در دشت برچی، بستراست. از سوی دیگر راه‌ها بسته‌اند و بیرون از خانه، در هر جایی، خطر ابتلا به کرونا در کمین است. برای همین برادران ملا نمی‌توانند از کابل خارج شوند و از رفتن به مراسم تدفین جنازه برادر در غزنی بازمی‌مانند. کرونا رسماً قتل‌عام راه انداخته و خبرهای مرگ‌بار، چون رگبارهای تیزبهراری، در همه جا می‌بارند. وضع به گونه‌یی است که مسلمان التماس یاری

مسلمان دیگری را نمی‌شنود. در این بحبوحه، هیچ یک از اقارب ملا، به خاطر ترس و حفظ جان خود که عزیزتر است، خواهش بیوه ملا را اجابت نمی‌کند و در مراسم خاک سپاری شرکت نمی‌کند. جنازه ملا می‌ماند روی دست زن و شش فرزند خردسال و یتیمش.

بعدها لیلا، بی‌آن که راست و دروغش معلوم باشد، می‌گوید برادر ملا محسن، همان روز از کابل به مسؤلان صحت عامه غزنی زنگ زده و گفته که فلانی از کرونا مرده است؛ جنازه‌اش را ببرید و جایی دور از آدمی‌زاد خاک کنید. برادر ملا این حرف را دروغ محض می‌داند و می‌گوید یکی از همسایه‌ها زنگ زده بوده، نه من. اما خانم ملا محسن کینه‌ی می‌شود و رابطه‌اش را با تمام اقارب شوهرش قطع می‌کند.

آن زنگ از طرف هر کسی که بوده، مهم نیست؛ مهم این است که آن روز مسؤلان صحت عامه غزنی با آمبولانسی از راه می‌رسند و جنازه ملا را بی‌غسل و نماز سفر آخرتش به قبرستانی دور، در حومه شهر، انتقال می‌دهند. روح ملا بسیار تقلا می‌کند تا جنازه‌اش را در قبرستان نوآباد، میان مرده‌های آشنایی که دوست‌های قدیمی‌اش بودند، دفن کنند؛ ولی تقلاهایش جایی را نمی‌گیرند و جنازه‌اش به قبرستانی برده می‌شود که او هیچ یک از صدها جنازه‌ی بی‌را که در آن آرام گرفته‌اند، نمی‌شناسد. علاوه بر آن، حوالی آن گورستان امنیت درستی ندارد و رفت و آمد به آن دشوار است. به همین خاطر زن و فرزندانش آن طور که رسم است و تا مرده به دنیای دیگر عادت نکرده، نمی‌توانند به سراغش بیایند و برای آرامش روحش فاتحه‌ی قرائت کنند.

لیلا اما به هر بدبختی، تا مدت‌ها، هفته‌ی یک بار خودش را به قبر شوهر می‌رساند. همین طور که بر سر قبر با صدای جگرخراشی مویه و ناله می‌کند، به او وعده می‌دهد که تمام کوشش را می‌کند که

فرزندان‌شان، در جهان پس از او، خوب زنده‌گی کنند. لیلادر برگشت از آن قبرستان، بدون این‌که به چشم مردم و کسانی نگاه کند که جنازه شوهرش را تبعید کرده بودند، به خانه‌اش وارد می‌شود و چند ماهی را به تنهایی عزاداری می‌کند.

لیلادر جریان این عزاداری‌ها به خودش قول می‌دهد که در پیش چشمان هم‌مین مردم کودکانش را خوشبخت کند. گل‌دوزی و خامک‌دوزی را با همت و سرعت زیاد انجام می‌دهد و سفارش‌های جدیدی می‌گیرد؛ تا این‌که عده‌یی گفتند:

«انگار لیلا برای این زنده‌گی مرد بهتری بوده تا شوهرش!»

روزگار تا چندی بر هم‌مین منوال می‌گذرد و تعداد بیش‌تری کرونا می‌گیرند و خوب می‌شوند و تعدادی هم مثل ملامحسن جان سالم به‌در نمی‌برند. اما هم‌مین تسری یافتنش به هر خانه، باعث می‌شود که دیوسپاه کرونا نه عذاب الهی برای خدازده‌گان، بلکه بدچانسی نه چندان عجیبی تعبیر شود که فارغ از هر نژاد و سرزمینی بر سر بسیاری نازل شده است. ترس از کرونا به مرور تخفیف می‌یابد و زنده‌گی در شهر غزنی برای زنده‌گان به حالت عادی برمی‌گردد. مردم کم‌کم به شرم و ننگ از کرونا می‌خندند و سعی می‌کنند کدورتی را که از آن شرایط برخاسته بود، جبران کنند. همان وقت‌ها، یعنی در ماه میزان ۱۳۹۹، لیلاهم به فکر می‌افتد تا مراسم ختمی برای شوهر مرحومش برگزار کند تا آرامشی هم برای وجدان خودش و هم برای روح آن خدایبامرز باشد.

فاتحه‌گیری و ختم در مسجدی در نوآباد اعلام می‌شود و دعوت و اعلامیه به دوست و آشنا در غزنی و اطراف فرستاده می‌شود. مردم که دیگر به قرنطین پایان داده بودند و ترس‌های‌شان ریخته بود، همه تازه شروع به عزاداری برای قربانیان کرونا کرده بودند.



لیلانیز در ماه میزان ۱۳۹۹ برای همسر مرحومش مراسم فاتحه‌یی در مسجد نوآباد برگزار می‌کند؛ ولی هیچ یک از بسته‌گان ملا را برای مراسم فاتحه خبر نمی‌کند. او بنا ندارد دیگر رابطه‌اش را با اقارب همسرش از سر بگیرد. می‌گوید آن‌ها مرا در روزهای سخت وفات ملامحسن تنها گذاشتند و باعث شدند که جنازه آن بزرگ‌وار بی‌هیچ غسل و کفنی به قبرستان دوری در حومه شهر تبعید شود.

استرس کرونایی زلاله صافی

در یکی از روزهای زمستان ۱۳۹۸ زنی به نام زلاله صافی^۱، در خانه‌اش واقع در محلهٔ خم‌هندوی شهرپیل علم، مرکز ولایت لوگر، در حال گردگیری میز تلویزیون خانه‌اش است که چپش نامرتب لحاف‌ها و تشک‌ها در کنج اتاق توجهش را جلب می‌کند. چند سالی است که ناخودآگاه به ترتیب رنگ‌ها و شست‌وشوی لباس‌ها و ظرف‌ها وسواس به خرج می‌دهد و اگر ببیند بالشت‌ها، لحاف‌ها و تشک‌ها نظم و ترتیب همیشه را ندارند، حتماً آن‌ها را دوباره مرتب می‌کند. آن روز نیز همین کار را می‌کند؛ لحاف سرخ‌رنگ را بالاتراز لحاف سبزرنگ قرار می‌دهد. در همان حال، خبرهای تلویزیون توجه او را جلب می‌کند. خبرها دربارهٔ ویروس خطرناکی به نام کرونا است. زلاله دست به کمر می‌ایستد و با دقت به خبرها گوش می‌دهد.

زلاله سی و دو ساله است. فرزندانش نُه ساله و چهار ساله‌اند. همسرش فیروز، مدیر یکی از مکتب‌های پسرانهٔ شهر است. خودش نیز در یکی از انستیتوت‌های صحتی شهر آموزگار است؛ آموزگاری که جملهٔ

۱. نام‌های این قصه مستعارند و برای محفوظ ماندن هویت راوی، مکان‌ها و شغل‌ها تغییر کرده‌اند.

«نظافت را رعایت کنید»، تکیه کلامش است. در واقع این تکیه کلام از عوارض جانبی آگاهی‌یی است که درباره میکروب‌ها و ویروس‌ها می‌داند. وقتی از تلویزیون درباره سرعت سرایت و کشنده‌گی ویروس کرونا می‌شنود، بیش از دیگران هراسان می‌شود. اما هراسش را با این پندار که کرونا هیچ وقت به لوگر نمی‌رسد، تسکین می‌دهد و به پاک‌کاری خانه‌اش مشغول می‌شود.

هوای زمستان اندک‌اندک بهاری می‌شود و درخت‌ها و سبزه‌های داخل حویلی زلاله و فیروز جوانه می‌زنند. زلاله تمام زمستان را به امید رسیدن بهار، باز شدن انستیتوت، شروع درس‌ها و دیدار دانشجویانش لحظه‌شماری کرده است. بهار می‌رسد، اما درس‌ها شروع نمی‌شوند که هیچ، بلکه تمام شهر تعطیل می‌شود. حتی دروازه‌خانه‌ها هم باید بسته بمانند. کرونا از چین به کابل رسیده است. از کابل به لوگر نیز خواهد آمد. تمام پل علم را وحشت در برمی‌گیرد. وحشت زلاله اما از همه بیشتر است. مرتب خبرها را دنبال می‌کند؛ در خبرها و حواشی آن به غیر از کرونا چیز دیگری نیست.

با بالا رفتن آمار مبتلایان به کرونا در کابل و سرایت این ویروس به چند ولایت دیگر، زلاله دیگر درس و حاضر شدن سر صنف را کلاً فراموش می‌کند و تمام فکر و ذکرش معطوف می‌شود به این که چه‌گونه از شرو ویروس کرونا در امان بماند.

در اولین روزهای وضع قرنطین، با همسرش به یکی از دواخانه‌های شهر می‌رود و ده هزار افغانی را ماسک، دست‌کش، اسپری‌های ضد عفونی و صابون دیتول می‌خرد. این چیزها مثل زر در شهر نایاب و قیمتی شده‌اند و با آن‌که دروازه‌های سایر دکان‌ها قفل هستند، دواخانه‌ها باز و پراز مشتری‌اند. آن‌ها پس از خرید با عجله به خانه



برمی‌گردند. همین‌که پای‌شان را به حویلی می‌گذارند، زلاله یکی از اسپری‌ها را می‌کشد، تمام مواد خریداری شده و خودشان را ضد عفونی می‌کند و بعد به اتاق‌های‌شان داخل می‌شوند.

در آن روزها، تبلیغات مبارزه علیه ویروس کرونا، تقریباً از تمام شبکه‌های تلویزیونی به تکرار پخش می‌شود. محتوای تبلیغات همه یکی و همه هشدارآمیز است:

دستان‌تان را روزانه بار بار با آب و صابون به مدت بیست ثانیه بشویید! از ماسک و دست‌کش استفاده کنید! لیمو و زنجفیل مصرف کنید! فاصله را با دیگران رعایت کنید! به جاهای بیروبار نروید! جاهای مشخص خانه، مانند دستگیره دروازه‌ها را ضد عفونی کنید! و...

و مبارزه زلاله هم شروع می‌شود. هر صبح وقتی از خواب برمی‌خیزد، تمام دور و اطراف خانه، به خصوص پیش پنجره، میز تلویزیون و تمام دروازه‌های خانه‌اش را ضد عفونی می‌کند. بعد از نماز وسایل آشپزخانه و خود آشپزخانه را ضد عفونی کرده و مصروف آماده کردن صبحانه می‌شود. او در بیست و چهار ساعت، یک بار پیش از نماز صبح و یک بار ساعت پنج عصر این کار را انجام می‌دهد. در همین وقت‌ها، خبری از خودکشی مردی در شهر مزار شریف، به دلیل ترس از ویروس کرونا، به گوش او می‌رسد. زلاله آن مرد را حق به جانب می‌داند. با خود فکر می‌کند، از مرگ توسط کرونا که فامیل را از دیدن جسد محروم کرده و جسد بدون تلقین و کفن و دفن معمولی به خاک سپرده می‌شود؛ خودکشی بهتر است. با این حال او کسی نیست که به این آسانی‌ها تسلیم مرگ شود؛ و تدابیر مبارزه با این ویروس را بیشتر و محکم‌تر می‌کند.

زلاله از فیروز می‌خواهد، حداقل برای شش ماه آینده، مواد ضروری

خانه را خریداری کند. او بسیار جدی تصمیم می‌گیرد، دیگر هیچ عضوی از خانواده‌اش از خانه بیرون نرود. فیروز اگر از خانه بیرون می‌رود، وادارش می‌کند که هم‌زمان دو تا ماسک به جلودهان و بینی‌اش ببندد. حتی یک روز از دنبالش به کوچه می‌دود و دسته‌های عینک آفتابی‌یی را برگوش‌های او می‌گذارد. روزی دیگر که فیروز دیر به خانه برمی‌گردد، زلزله مجبور می‌شود خودش تا نانوایی نزدیک خانه‌شان برود و چند قرص نان بخرد. شاگرد نانواپی دست به تندی می‌چرخاند و در چشم برهم زدنی چند نان تحویل زلزله می‌دهد. زلزله دلش نمی‌خواهد دست نان فروش با نان‌هایی تماس پیدا کند که قرار است او به خانه ببرد. این اما غیرممکن است. پس آن روز جای برخورد دست‌های نان فروش را با نگاهش نشانی می‌کند و به محض رسیدن به خانه و ضد عفونی کردن دستگیره‌های دروازه، با چاقویی قسمت‌هایی را که فکرمی‌کند دست نان فروش با آن تماس داشته، می‌برد و دور می‌اندازد.

شب، سردسترخوان غذا، فیروز می‌بیند که نان‌ها از چند جای سوراخ سوراخ استند و... فردای آن شب، فیروز در گوشه‌ حویلی تنوری درست می‌کند تا دیگر کسی به نانواپی هم نرود.

روزهای قرنطین به سختی می‌گذرند. زلزله تمام روز را سرگرم شستن و پختن است. پس از یک ماه، دست‌های زلزله از فرط شست‌وشو پوست پوست می‌شوند. عصرها و صبح‌گاهان، پس از ضد عفونی کردن خانه و آشپزخانه، پلاستیک کلانی را روی ظرف‌ها می‌کشد و پنجره‌های آشپزخانه را محکم می‌بندد تا مبادا ویروسی با هوا وارد آشپزخانه شود. زمانی هم که پلاستیک را برمی‌دارد، انگار پلاستیک مملو از ویروس باشد، آن را مثل یک چیز کثیف دور می‌اندازد.

سخت‌گیری‌های زلalah به مرور زنده‌گی را برای همهٔ اعضای خانواده‌اش عذاب‌آور می‌کند. و فیروز با سخت‌گیری‌های زلalah وارد مبارزه می‌شود. اما با هیچ‌ترفندی نمی‌تواند اندکی هم از وسواس زنش کم کند. به اقدامات زلalah، برای پیش‌گیری کرونا، عمل دیگری نیز اضافه می‌شود؛ او هرروز ظرف‌هایش را به مدت ده دقیقه در آب می‌جوشاند. دیری نمی‌پاید که مایع ضد عفونی‌کننده ته می‌کشد و زلalah شروع می‌کند به استفاده از سفیدکنندهٔ لباس. هر باری که محللول وای‌تیکس و آب را آماده می‌کند، بوی تند آن به شدت شش‌هایش را تخریش می‌کند. وسواس او به حدی می‌رسد که اگر دستش به کاری مصروف است، خوب؛ اما همین‌که به زمین بنشیند، به دلش می‌گردد که فلان قسمت یا جا ضد عفونی نشده است. از بس به فکر کرونا و ضد عفونی کردن خانه است، حتی شمار رکعت‌های نماز از پیشش گد و ود می‌شود و گاهی مجبور می‌شود نمازش را دوباره بخواند. فیروز ناگزیر با خشویش تماس می‌گیرد و از او در کم کردن وسواس زلalah کمک می‌خواهد.

وقتی مادر زلalah دروازهٔ خانهٔ او را تک‌تک می‌کند، زلalah با عصبانیت بیرون می‌شود و می‌گوید:

«ای کی آس، دای وضعیت دروازه رَمی زنه؟»

وقتی متوجه می‌شود، مادر پیرش آمده است، قبل از هر کاری، دستان مادرش را با محللول آب و وای‌تیکس می‌شوید. حتی از مادرش می‌خواهد که لباس‌هایش را تبدیل کند و بعد وارد خانه شود. اما مادرش این خواست او را رد می‌کند و مستقیم وارد خانه می‌شود. آن روز فیروز و خسرمادرش تا آن‌جا که می‌توانند با زور و زاری زلalah را به آرامش دعوت می‌کنند. زلalah اما از بس وسواس پیدا کرده، خواب هم از

پلک‌هایش گریخته است و حرف‌های مادر و همسرش را به درستی درک کرده نمی‌تواند و پیش آن‌ها گریه می‌کند و می‌گوید:

«در دست خودم نیست.»

با آن هم به مادر و شوهرش قول می‌دهد که آرام شود. ولی نمی‌شود. وقتی مادرش پس از چند ساعت از خانه او می‌رود، زلزله به این فکر می‌افتد که نکند ویروس کرونا با پنهان شدن در تار و پود لباس‌های مادر راهش را به خانه باز کرده باشد. اگر این طور باشد، باید فرش‌ها را بشوید و همین کار را می‌کند. تا عصر زحمت می‌کشد و قالین را می‌شوید. جایی غیر از پشت بام خانه‌شان نیست تا قالین را در معرض آفتاب قرار دهد. وقتی به پشت بام خانه بالا می‌شود، می‌بیند که داخل کوچه مردم در حال گشت و گذار هستند. از دیدن مردم در کوچه حیرت می‌کند. می‌بیند که آدم‌ها بدون هیچ ماسک و ترسی در حال رفت و آمد هستند.

تماشای بی‌خیالی مردم استرس زلزله را کم نمی‌کند که هیچ، بلکه او را بیشتر می‌ترساند. او فکر می‌کند اگر کسی را کرونا بگیرد، حتماً خواهد مرد. با همین فکر در آخرهای ماه ثور که هم‌زمان است با روزهای ماه رمضان، سردرد می‌شود. سردردی‌اش چند روز ادامه می‌یابد. با آن که هیچ سرفه‌یی در کار نیست، اما فکر می‌کند که کرونا گرفته است. در خفا وصیت‌نامه‌اش را می‌نویسد و آن را عقب قاب تلویزیون می‌گذارد که اگر مرد، فیروز مواظب کودکانش باشد.

با بالا رفتن آمار مبتلایان و میزان مرگ و میر کرونایی‌ها در ماه جوزا، وسواس زلزله نیز به اوج می‌رسد. روزی، فیروز او را پیش یک دکتر می‌برد. دکتر که از آشنایان فیروز است، ضمن تجویز چند تابلت آرامش‌بخش و خواب‌آور برای زلزله، به فیروز توصیه می‌کند که زلزله را



به روستا ببرد. روزهای بعد وضع زلale با خوردن آن تابلیت‌ها به قدری غیر عادی می‌شود که فیروز راه چاره‌یی، جز رفتن به روستا، پیش روی خود نمی‌بیند. سرانجام، در یکی از روزهای ماه جوزا، زن و فرزندانش را بریک موتر کراییی سوار می‌کند و به طرف زادگاهش، روستایی در ولسوالی برکی برک می‌روند.

زلاله و فرزندانش دو ماه تابستان ۱۳۹۹ را در آن جا زنده‌گی می‌کنند. در این مدت رفته‌رفته وضع زلale بهتر می‌شود. اما کاملاً خوب نمی‌شود. آن‌ها در ماه سنبله، وقتی بر سر خانه و زنده‌گی و کار و بارشان، به شهر پل علم بر می‌گردند، در شهر هیچ چیز نسبت به سال‌های پیش از کرونا تغییر نکرده است، جز این که زلale، دیگر آن زلale سابق نیست.

جهنمی چون کرونا در بهشتی چون بامیان

داکتر حسین علی مستندیار پیش از آن که در ابتدای سال ۱۳۹۹ به عنوان مسؤل پروژه کنترل کووید ۱۹ در ولایت بامیان منصوب شود، بارها با خودش فکر کرده بود که چطور خود و خانواده اش را از مهلکه کرونا نجات دهد. حتی به فکر فرار از بامیان به قریه پدری اش در ولسوالی شیخ علی ولایت پروان افتاد که میان دره بود و فقط چند خانوار در آن ساکن بودند. او با خود می گفت؛ به آن جا می روم و بعید است که کرونا به آن جا برسد.

اگر کرونا نمی آمد، برای او فکر کردن به آن قریه دورافتاده مثل فکر کردن به تاریخی چند صد ساله بود. اما اوضاع فرق کرده بود و حالا جان به در بردن بیشتر از هر چیزی مهم به نظر می رسید. می توانست کوچ و خانواده اش را با یک سال خرچ و خوراک بار بزند و در همان دره ساکن شود تا وقتی که غم کرونا از سر جهان کم شود. اما پیشنهاد کار برای پروژه و این فکر که اگر داکترانی مثل او میدان را خالی کنند، چه بر سر مردم خواهد آمد، او را در بامیان ماندگار کرد.



مستمندیار که تا چند وقت پیش تریه فکر فرار از فاجعه بود، حالا خود به خط مقدم مبارزه با کرونا اعزام شده بود و این مبارزه بیشتر از آن که بتواند تصورش را بکند، روند عادی زنده‌گی او را مختل کرد و ماه‌ها نگذاشت آب خوش از گلویش پایین برود و خواب آرام به چشمانش بیاید. او حتی روزگاری را سپری کرد که شاید نه کرونا، بلکه غم کرونا باعث مرگش می‌شد.

طرد شدن، از اولین عواقبی بود که او پس از انتصابش در این منصب با آن روبه‌رو شد. سه همسایه‌اش در حویلی مشترکی که داشتند، به زودی گریختند و دوستان و اقاربش کوشش کردند که حتی با او چشم در چشم هم نشوند.

مرد بیچاره‌یی به نظر می‌رسید که نمی‌داند با دست خودش در حال کندن قبرش است. این برخوردها تحمل روانی این وضعیت بحرانی را برای او دشوارتر کرده بود. برای کودکانش اسباب بازی خرید و بی‌آن که بخواهد به آن اعتراف کند، در خانه حبس‌شان کرد.

حالا که مدتی از بدترین روزهای کرونا در کشور می‌گذرد، او در مجموع، عمل کرد خود و تیمش را موفق ارزیابی می‌کند و با افتخار از پایین بودن آمار ابتلا در بامیان و مناطقی چون دایکندی و غور یاد می‌کند که مسافران از بامیان تردد می‌کردند. اما وقتی به فشار و تنش می‌کند که آن زمان بر او وارد شد، فکر می‌کند، از تکرار فاجعه می‌ترسد.

شب‌هایی را به یاد می‌آورد که در نیمه‌های شب، از دورترین مناطق بامیان با او تماس می‌گرفتند و وقایع جدیدی گزارش می‌کردند. وقایعی که گاهی تنها یک سوء تفاهم کوچک بود و فرد سردرد یا گلودرد خفیفی داشت و توهم کرونا هراسانش کرده بود. اما مستمندیار، برای حفظ احتیاط، مجبور بود برای بررسی تمام گزارش‌ها آمبولانس بفرستد.

درحالی که فقط دو آمبولانس در اختیار داشت و اگر در همان زمان درخواست انتقال از جایی دیگر به او می‌رسید، تنها کاری که می‌توانست انجام دهد، توضیح شرایط به فرد پشت خط تلفن بود که آن هم در بسیاری موارد با خشم و اتهام به کم‌کاری مواجه می‌شد.

شبی را به یاد می‌آورد که ولسوال یکاولنگ با او تماس گرفت و از موتوری خبر داد که حامل جنازه‌یی از کابل است. ولسوال اصرار داشت که نباید اجازه داد که موتر از بامیان عبور کند و به ولسوالی آن‌ها برسد. او پیش‌بینی یک درگیری بزرگ را می‌کرد و هشدار می‌داد که رسیدن آن جنازه فاجعه‌یی در پی خواهد داشت.

داکتر مستمند یار فکر می‌کرد چه طور می‌تواند عزادارانی را بازگرداند که بیش از نیم راه را طی کرده‌اند. پس به ولسوال وعده نداد که مانع ورود و عبور آن‌ها می‌شود؛ اما گفت تلاش می‌کند تا راهی را که به نفع همه است، به آن‌ها پیشنهاد کند.

همان شب، او به همراه تیمش زیر آسمانی که هیچ اثری از روشنایی سحر در آن دیده نمی‌شد، موتر حامل جنازهٔ مشکوک به مرگ بر اثر کرونا را در میانهٔ بازار بامیان متوقف کرد. همراهان جنازه مصمم بودند که آن را به یکاولنگ برسانند. اما داکتر مستمند یار که مطمئن بود در یکاولنگ هیچ استقبالی از آن‌ها نخواهد شد، توانست متقاعدشان کند که دفن مرده در همان جا، به کمک تیم صحنی و تجهیزات مناسب و ایمن، به نفع همه حتی خود آن مرحوم است.

بعد از کمی شور و مشورت بالاخره جنازهٔ مسافر مرده، بی‌آن‌که به مقصدش برسد، در میانهٔ همان شب، در بامیان به خاک سپرده شد.

داکتر مستمند یار آگاهی بخشی‌یی را که آن‌ها پس از اولین وقایع ابتلا به کرونا در کشور و شهر هرات آغاز کردند، مفیدترین و

اثربخش‌ترین اقدامی می‌داند که در بامیان انجام شده است. معلومات‌دهی در تمامی ایست و بازرسی‌های سراسر بامیان و حتی ارسال بروشور به دروازه‌ تک تک خانه‌ها توانسته بود بامیان را به یکی از ولایت‌های آگاه و فعال در مقابله با کرونا تبدیل کند. با این حال او خاطره‌ بدی را از سفرش به ولسوالی سیغان به یاد دارد که به همین منظور انجام گرفته بود.

او و تیم صحنی و معلوماتی‌اش پس از این که متوجه شدند، موارد مشکوکی در سیغان مشاهده شده‌اند، عازم آن جا شدند. اما برخورد مردم سیغان به هیچ‌وجه شباهتی به برخورد با کسانی که به کمک آن‌ها آمده‌اند، نداشت.

مردان راه آن‌ها را گرفتند و خصمانه گفتند:

«شما دل‌تان است که نام سیغان و مردم ما را بد کنید. می‌خواهید بروید و بگویید که فلانی‌ها مرض کفار را گرفته‌اند. در حالی که کل قضیه دروغ و توطئه نفرهای دولت در بامیان است.»

و قطار تهمت و ناسزا بود که به سوی او و تیمش سرازیر می‌شد.

آن روز، داکتر مستمند یار فکر کرد که اگر به دست این مردان خشمگین کشته نشوند، حتماً چنان‌لت خواهند شد که معلوم نیست از دردی که خواهند کشید، بتوانند خودشان را به خانه برسانند. پس به جای توجیه منطقی که به نظر می‌رسید مردان متخصص چیزی از آن متوجه نخواهند شد، گفتند که تقصیری ندارند و مأمورند و معذور؛ به آن‌ها دستوری رسیده بود و باید اجرا می‌کردند و گردن آن‌ها در این بین از موباریک تراست. در همان وقت تلاش داشتند که با وساطت موسفیدان و ملا امامان خود را از این جنجال نجات دهند که موفق شدند و کار به جاهای بدتر کشیده نشد.



مستمندیار تا پایش به بامیان رسید، درخواست جلسه‌ی داد و از ماجرای سیغان به مقامات بامیان قصه کرد تا چاره‌ی کنند. نتیجه این شد که بهتر است ابتدا کلان‌ها و ملا امامان مساجد را که نفوذ زیادی بر مردم دارند، متوجه فاجعه سازند؛ تا شاید مردم هم نرم شوند و همکاری کنند. این کار با این که تا حدی مردم این مناطق را نسبت به خطر کرونا آگاه‌تر کرد. اما هیچ وقت این باور را به کلی از بین نبرد که کرونا مرض کفار و گناه‌کاران است و مسلمانان از آن ایمن خواهند بود.

حسین مستمندیار در میان تمام گشمکشی که با کرونا، کم‌بود تجهیزات و اعتقاد خرافی مردم داشت، خود از این مرض بی‌نصیب نماند و به آن مبتلا شد. اما قرنطین شدن او هیچ شباهتی به طول درمان دیگران نداشت. تمام روز، علی‌رغم کسالت و وضعی که احساس می‌کرد، پشت لپ‌تاب می‌نشست، گزارش می‌گرفت و تحویل می‌داد. تماس‌ها را پاسخ می‌داد و امور را مدیریت می‌کرد.

او از آن روزها، به گونه‌ی یاد می‌کند که سگ سیاه افسرده‌گی در کمینش نشست بود و فکر خودکشی مدام در سرش می‌چرخید. نشستن در خانه، بی‌آن که مجالی وجود داشته باشد تا آدم تفریح کند و لحظه‌ی بی این فکر نکند که آیا بدتر از این هم خواهد شد، او را از نظر روانی از پا انداخته بود. مثل هملت، شاهزاده دانمارکی، مسأله‌اش «بودن یا نبودن» شده بود. او شاهد دنیایی بود که تمام آرمان‌هایش به یک باره تنها به زنده ماندن تقلیل یافته بود. آیا روزی خواهد رسید که او هم مانند بسیاری در دیگر کشورها در دوراهی نجات این یا دیگری قرار بگیرد؟ روایت پرستارانی را می‌شنید که مجبور شده‌اند که آکسیجن را از دهان پیرمردی بکشند تا به دهان مرد جوان‌تری وصل کنند، بی‌آن که حتی ذره‌ی بداند که واقعاً زنده‌گی چه کسی بر چه کسی مهم‌تر است. فکراین که شاید روزی او نیز به

چنان مخصصه‌یی بیفتد، آزارش می‌داد. به روزگاری فکرمی کرد که نامی هم از کرونا نبود و حالا فقط به خوابی دور می‌مانست.

وقتی فکر خودکشی هرروز بیشتر از گذشته به سراغش می‌آمد، از خودش و این‌که می‌تواند چه بلایی به سر خود و خانواده‌اش بیاورد، ترسید. تا این‌که به طبیعت بهشتی بامیان پناه برد و به بامیانی فکر کرد که پراز قصه است؛ جایی که روزهای بدتری را به چشم دیده بود و هرگز تسلیم نشده بود. سرزمینی که زنده‌گی با این‌که پا در زنجیر مشکلات دارد، محکم ایستاده و لبخند بر لب دارد. سعی کرد خودش را فراموش کند و مردم را از دور تماشا کرد که علی‌رغم فقر و مشکلات اجتماعی‌یی که کرونا بر حجم و بزرگی‌شان اضافه کرده است، امیدوارانه تلاش می‌کنند تا به زنده‌گی‌شان ادامه دهند. این دیدار، شهودی در او به وجود آورد. شهودی که لحظه‌یی مانند یک پیغمبر خودکشی را در معنای واقعی کلمه برای او فعلی حرام کرد. او حالا فکرمی کند واقعاً یک نجات یافته است، نه یک جان به در برده از کرونا؛ یک نجات یافته از وضعیتی که در آن بشریت محکوم به مرگ و ناامیدی به نظر می‌رسید.

حسین مستمندیار هنوز هم مصروف رسیده‌گی به امور مربوط به کرونا است و می‌داند روزهای سخت می‌آیند و می‌روند، اما همیشه می‌شود به امید روزی بهتر مبارزه کرد.

مادری و پرستاری

وقتی زرغونه محمدی، بعد از مدت‌ها در جست‌وجوی کار بودن، موفق شد به عنوان پرستار شفاخانه کووید ۱۹ در بامیان مشغول به کار شود، مادر دو فرزند بود؛ پسر بچه‌ی پنج ساله و دختری شیرخوار. او همسر مردی بود که به دور از او و فرزندانش، در ولایت کاپیسا، در صفوف پلیس ملی افغانستان وظیفه انجام می‌داد.

هفت سال پیش‌تر، زمانی که هیچ بشری، حتی در بدترین کابوس‌هایش، روزهای کرونایی را نمی‌دید، زرغونه در شانزده ساله‌گی در روستای سَچَک، واقع در ولسوالی یکاؤلنگ بامیان عروس شد. بعد به کابل آمد و به کمک همسرش در رشته پرستاری در انستیتوت صحی رازی ادامه تحصیل داد. اولین بار که زرغونه مادر شد، مردش به خاطر او و خانواده‌ی بی که قرار بود کلان‌تر شود، تحصیل را رها کرد و برای تأمین مخارج زنده‌گی سرباز پلیس شد.

این فکر که زنده‌گی در بامیان کم‌خرج‌تر است و آن‌جا حداقل شاید بتوانند سرپناهی برای خود بسازند، باز کوچ آن‌ها را از کابل به بامیان آورد. زرغونه فکر می‌کرد که حالا نوبت او است تا خانواده را دور هم جمع کند و به این دوری، که گاهی به ماه‌ها می‌رسید، پایان دهد. برای



همین در اولین روزهای وضع قرنطین سراسری در افغانستان و بامیان، بی اطلاع از همسر و خانواده اش، به ریاست صحت عامه ولایت بامیان رفت و گفت:

«من پرستارم. مدرک و اندکی تجربه کاری هم دارم. آیا جایی برای من هست که بتوانم از بیماران کرونایی پرستاری کنم؟»

در آن زمان، ریاست صحت عامه بامیان اعلان کارمندیابی نشر کرده بود. اما زرغونه از آن خبری نداشت. وقتی با خبر شد، بسیار خوشحال شد و ورق درخواست کار را پر کرد. چند روز بعدتر، برای آزمون دعوت شد و باز هم به کسی چیزی نگفت. تا این که آزمون را هم موفقانه پشت سر گذاشت و از شفاخانه برای استخدام با او تماس گرفتند.

با ترس و خوشحالی خبراستخدامش را به شوهر و پدر و مادرش داد. آن طور که توقع داشت، کسی از این خبر استقبال نکرد. مادرش التماس می کرد که به خاطر دو فرزند خردش منصرف شود و پدر و شوهرش هم این کار او را رفتن به سوی مرگ می دانستند. زرغونه اما تسلیم نشد و گاه با توجیه و گاه با این که صلاحش را خودش بهتر می داند، کار خودش را کرد و از فردای آن روز به عنوان پرستار مشغول به کار شد.

اما چیزی که فکرش را نمی کرد، این بود که گرفتن رضایت از خانواده و فامیلش اتفاقاً راحت ترین بخش مسؤلیت جدیدش بود و مشقت هایی که هرگز دیگر فراموش نخواهد کرد، تازه از روز اول کار شروع خواهند شد.

از همان ابتدا، مجبور شد لباس بوجی مانند فراشوتی را به تن کند که حرکت در آن سخت بود و صدای خِش خِشش مدام شنیده می شد. ماسک های ضخیمی به دهان و بینی اش می زد و عینکش طوری

چشمانش را محکم می‌گرفت که هیچ هوایی از آن عبور نمی‌کرد و وقتی عرق از پلک‌ها به چشمانش سرازیر می‌شد، سوختن چشم‌ها رنج و عذابی جدید به مشکلات کار اضافه می‌کرد. تنش هم بعد از پوشیدن لباس‌های محافظتی کرونا کم‌تر از چند دقیقه به عرق کردن می‌افتاد و تمام جانش ترمی شد.

آن روز، وقتی زرغونه خودش را در شیشه‌ی دهلیز شفاخانه دید، بیشتر شبیه یک موجود فضایی آمده از سیاره‌ی ناشناخته بود تا زنی معمولی که مادر است و حالا انگار مأموریت دیگری هم به او سپرده شده است. زرغونه سعی کرد پشیمان نشود و بعد از مدتی متوجه شد که فرصتی هم برای پشیمانی وجود ندارد. تخت‌ها به سرعت از بیمارانی پرمی‌شدند که ترس‌شان از کرونا به ناامیدی تبدیل شده بود و همراهان سرگردان و کم‌حوصله تمام حواس‌شان به این بود که چه پیش خواهد آمد.

در میان بیماران، مردان جوانی را می‌دید که همیشه توقع داشتند مردی و جوانی سد محکمی در برابر بیماری باشد و حالا حس می‌کردند هوا در ریه‌های‌شان راه خود را گم کرده است و گاه بی‌آن‌که متوجه وجود دیگران در اطراف‌شان باشند، از ناامیدی سرتکان می‌دادند. زرغونه فکرمی‌کرد شاید خیال بدی را از سر دور می‌کنند که این طور در خلسه سرتکان می‌دهند. خیالی مثل این که نه! آن‌ها جوان‌تر از این استند که این‌گونه بمیرند.

زرغونه درحالی‌که با شرایط سخت کار کنار می‌آمد، نمی‌توانست به خانه‌اش فکر نکند. اگر ناقل می‌شد چه؟ اگر انتقال کرونا منجر به مرگ یکی از نزدیکانش می‌شد، هرگز نمی‌توانست خودش را ببخشد؟

این‌که همسایه‌گانش با دیدن او راه‌شان را کج می‌کردند، آزارش می‌داد؛ اما کمی از بار وجدانش می‌کاست. خودش در گوشه‌ی حویلی

خانه‌اش در جری خشکِ مرکز بامیان خیمه‌یی برپا کرده بود که به محض رسیدن به خانه، در آن جا، کالایش را تبدیل می‌کرد و هر جا را که فکر می‌کرد پس از برگشتن با آن تماس داشته، ضد عفونی می‌کرد. این که نتواند کودکش را ببوسد یا وقتی به طفلش شیر می‌دهد، ماسک به دهان بزند، حس تلخ و عجیبی به او می‌داد.

اوضاع همیشه بد نبود. در این مدت حداقل دو اتفاق خوب هم برای زرغونه افتاد. یکی این که که سرپرستی شفاخانهٔ اختصاصی کرونای بامیان از طریق صحت عامه به یک شرکت خارجی سپرده شد و افزایش خوبی در معاشش آمد و به پشتوانهٔ همین درآمد، همسرش هم توانست کاپیسا و وظیفه‌اش را ترک کند و در زمانی که بیشتر از هر وقت دیگری به او نیاز بود، به خانه برگردد. این گونه خیال زرغونه از بابت خانه کمی راحت شد. اما هرچند وضعیت خانه تا حدی به سامان شد، وخامت اوضاع کرونا هر روز بدتر و فشار کاری بر کادر صحتی زیادتر می‌شد.

زرغونه یکی از بدترین روزهای کاری‌اش را روزی می‌داند که برای اولین بار مجبور شد به شفاخانهٔ حوزوی بامیان منتقل شود که به علت افزایش تعداد بیماران کرونا در اختیار آن‌ها قرار گرفته بود. در آن روز، کمی بعد از رسیدن زرغونه، مردی را به شفاخانه آوردند. مرد علایم حیاتی ضعیفی داشت و به سختی نفس می‌کشید. هیچ داکتری از ترس پایش را به بخش کرونایی‌ها نمی‌گذاشت. مرد بیمار هشت پایواز داشت. بیمار زنگ می‌زد و می‌شنید که داکتر در راه است، اما از داکتر خبری نمی‌شد. زرغونه سایهٔ سنگین مرگ را که چشم از مرد بیمار بر نمی‌داشت، در اطرافش حس می‌کرد. بیمار نفسش به شماره افتاده بود و زرغونه که تازه به آن جا آمده بود، نمی‌توانست دستگاه آکسیجن را پیدا کند. زرغونه هرگز خودش را این قدر درمانده احساس نکرده بود.

وضعیت بد بیمار، نبود داکتر و دست‌پاچه‌گی زرغونه همراهان بیمار را عصبی و پرخاشگر کرده بود. زرغونه اما با تماس با پرستاران قبلی و گشتن شفاخانه بالاخره توانست یک دستگاه آکسیجن پیدا کند و آن را به بیمار وصل کند. حال بیمار کمی بهتر شد. زرغونه با امید و خوشحالی به سینۀ بیمار نگاه می‌کرد که با پرو خالی شدن از هوا به بالا و پایین می‌رود. اما این خیلی طول نکشید. علایم حیاتی باز هم ضعیف شدند و در نهایت، بیمار کمی پیش از رسیدن داکتر به بالینش از دست رفت. داکتر دیررسیده بود و پایوازان که او را نوشداروی بعد از مرگ سهراب می‌دیدند، چنان خشمگین شدند که حمله به او اولین کاری بود که به ذهن‌شان می‌رسید. داکتر گریخت و در اتاقی پنهان شد. تعدادی هم به طرف مرده دویدند و او را با دستگاه‌هایی که لحظاتی پیش زرغونه به او وصل کرده بود، بردند. اکنون که چیزی کم یک سال از آن واقعه گذشته، زرغونه هنوز آن روز را فراموش نکرده است. یکی از دلایل یادآوری آن روز، مکتوب‌هایی است که از شفاخانه حوزوی می‌آید و از زرغونه می‌خواهد که ابزار پُل‌اُکسی‌متر را برگرداند؛ ابزاری که زرغونه به بیمار وصل کرده بود و بعد از مردن بیمار، پایوازان مرده را با آن ابزار که در بینی‌اش بود، از شفاخانه خارج کرده بودند.

تجربه اضطراب، درمانده‌گی و خشمی که مرگ آن بیمار در زرغونه ایجاد کرده بود، برای مدت‌ها خواب خوش را از او گرفت. در خانه پرخاشگر و در شفاخانه کم‌حوصله شده بود. این ناراحتی حال روحی زرغونه را چنان خراب کرد که روی وضعیت جسمانی‌اش هم تأثیر گذاشت و چند روزی نگذشت که خودش هم کرونا گرفت و مجبور شد در خانه بماند.



او دوازده روز را در اتاقی جدا و بدون این که با بچه‌ها و همسرش در تماس باشد، در قرنطین گذراند. این دوری در فاصله نزدیک باعث شد تا او دختر شیرخوارش را زودتر از شیر بگیرد. کودک، در فاصله تنها یک دیوار، می‌گریست و کرونا مادر و شیرمادر را از او دریغ کرده بود. زرغونه هنوز به طور کامل بهبود نیافته بود که از شفاخانه به او زنگ زدند. باید به شفاخانه برمی‌گشت. بیشتر پرستارها و کادر صحنی بیمار شده بودند و شفاخانه با کم بود جدی نیرو و افزایش بیماران مواجه شده بود. زرغونه به شفاخانه برگشت و کار را از سر گرفت. روزی که به شفاخانه بازگشت، زن جوانی را دید که بعدها زرغونه دیدن او را از بهترین خاطرات دوران کرونا یاد می‌کند و آن حادثه را نوری در ظلمت آن روزها می‌داند.

پیرزن و پیرمردی، با نوزادی در بغل، زنی را به شفاخانه آورده بودند که کرونا داشت. آن‌ها خشو و خُسرن جوان بودند که او را برای زایمان از نوار مرزی ولسوالی بلخاب ولایت سرپل به بامیان آورده بودند. زن در شفاخانه و در جریان زایمان کرونا گرفته بود و در نهایت سراز شفاخانه کرونا درآورده بود. جدای از ضعف و علایم کرونا، خون زیادی که بر اثر زایمان از دست داده بود، حالش را وخیم‌تر کرده بود. زن پنجاه و سه روز در آن جا بستری شد و تمام این مدت همراهان ناتوانش، از بی جایی و بی کسی، پشت دروازه شفاخانه روز را شب و شب را صبح می‌کردند و نوزاد هم به همراه مادرش بر تخت می‌خوابید و بی تابی می‌کرد. حال زن اما نه تنها فرقی نکرد که بدتر هم شد، تا جایی که به کما رفت. زرغونه و تعداد دیگری از همکارانش بار بار به او خون اهدا کردند. اما امید به بهبودی‌اش هر روز کم‌تر می‌شد. به نظر می‌رسید که همراهان زن هم به مرگ او راضی شده‌اند.

زن جوان پنج هفته بعد از بستری شدن باز هم به کما رفت. هشت ساعت در کما بود و علائم حیاتی ضعیفی داشت. زرغونه به همراه داکتر بر بالینش ایستاده بود و چشم از مانیتور بر نمی داشت. اما هیچ نشانه‌ی حاکی از بهتر شدن حال بیمار دیده نمی شد، تا جایی که تمام علائم حیاتی از روی مانیتور ناپدید شدند و داکتر اتاق را ترک کرد تا مرگ او را اعلام کند. زرغونه به صورت بی رنگ زن جوان خیره مانده بود که لحظه‌ی بعد ورق برگشت و علائم حیات دوباره ظاهر شدند. زن از مرگ بازگشته بود و زرغونه از خوشحالی فریاد می کشید:

«داکتر صاحب! او زنده شد، او زنده شد!»

